



نام کتاب : دختر آبخار

نویسنده : نرگس ب

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[ابدی اینستاگرام :](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://Roman.City)

## به نام خدا

رمان دختر آبشار  
نویسنده : نرگس .ب

عضو انجمن رمان سیتی  
آیدی تلگرام انجمن  
roman-city@

دستی به رخت خوابم کشیدمو بلند شدم ، به نگاه به المیرا کردم ؛ تو خواب چقدر  
معصومه ولی فقط تو خوابا درغیر این صورت به سنگ پا قزوین میگه زکی برو کنار بزار  
با بیاد . سرمو تکون دادمو رفتم به WUC بعد انجام کارای مربوطه رفتم بالای سره المیرا ،

تکونش دادم

من:- المیرا ! المیرا هوی خرس قطبی بیدار شو

المیرا:- هوم ، فقط پنج دقیقه دیگه باشه؟

من:- میخوام نباشه بلند شو اون هیکتو تکون بده ببینم کلی کار داریم اول..

المیرا

اه چقدر فک میزنه نمیزاره بخوابم ، بالشتمو بیشتر رو سرم فشار دادم شاید صدای نکرشو

نشونم ؛ یکم که گذشت دیدم نه بس نمیکنه واسه همین بالشتمو پرت کردم طرفش .

من :- لال بمیر نیوشا چقدر فک میزنی تو دختر .

نیوشا :- بلند شو ببینم وگرنه یه کاری میکنم که ...

من :- هر .... میخوای بکن

با حرس سرمو رو بالش گذاشتمو پتو رو تا سرم بالا کشیدم ، داشتم خواب شاهزاده سوار

بر الاغو میدیدم که احساس کردم کل بدنم یخ زد ! از جام پریدمو با گیجی دور و برم

نگاه کردم ، چشم خورد به نیوشا که داشت با یه لیخند خبیث نگاهم میکرد ، تازه مغزم

ارور داد .

من :- میکشمت بیشعور

نیوشا :- البته اگه دستت برسه

ارتین ( چند روز قبل )

گور بابای ابر سواری مگه عقلمو از دست دادم؟! برای پایان نامم برم یه ابر وحشی رو

رام کنم؛ والا.

احسان :- تو فکری داداچ .

من :- ها؟

احسان :- بیا تازه میگه غضنفر زنه یا مرد!

من : وقت شوخی نیست احسان .

احسان :- خوب چیکار کنم توکه اون اخمای کلفتتو کردی تو هم و مثل میرغزب نشستی رو

صندلی رفتی توفکر تازه هرکی باهات حرف میزنه میپری بهش

بعدم مثل زنا صداشو نازک کرد و گفت :- ایش نکبت اخمو .

تا اخمو دید گفت :- گوه خوردم چیز خوردم بچگی کردم

با این حرفش زدم زیر خنده ، به طرف خونه راه افتادم خدایا الان من به بابام چی بگم! لابد

فکر میکنین بچه ننه ام ؟ ( دقیقاً ) راستش پدرم راجب درس خیلی خیلی حساسه

میفهمین که نمره کم بیارم منو مثله سگ میزنه هعی

تو فکر بودم و نفهمیدم کی رسیدم دم خونمون ، درو با کلید باز کردم و رفتم داخل .

من:- اهالی خونه کجایین گل پسر تون برگشته الو کسی هست !؟

آیلین( دختر خالمه، خلیم ازش بدم میاد ) :- ارتین جون مامان اینا و خاله با هم رفتن بازار بده به من کتتو .

خیلی خشک گفتم :- نه نیاز نیست .

یه نگاه به تیپش کردم یه تاپ بندی یقه باز قرمز با دامن تا بالای رونس و یه ارایش خیلی

جیغ! مثلا میخواد منو از راه بدر کنه ..هه

ایلین:- ارتین عشقم

عشقم رو اینقدر کشید که داشتم بالا میاوردم ؛ یه نگاه بهش کردم دستشو نواز گرانه رو

صورتتم میکشید و تو چشم زل زده بود داشت صورتشو میاورد نزدیک تر که یک دفعه.

نیوشا

ای الهی بگم چی نشی المیرا نفسم بند اومد ، ایش محکم زدم به کمرش .

المیرا:- هوی چته وحشی !؟

من:- برو گمشو جلو چشم نبینمت وگرنه جوری میزنمت که دندونات بریزه تو دهنتم .

المیرا

من:- خوب باشه چرا میزنی ؟ بچه که زدن نداره امن من میلم ( اصلا من میرم)

دکی اومدیم خودمون رو واسش لوس کنیم خانم خانوما به روی مبارک هم نیاورد ، داشتم

دو لپی غذا میخوردم که چشم خورد به لبه ی پنجره ، یه کیوترا داشت بر و بر منو نگاه

میکرد ! رد نگاهشو گرفتم رسیدم به لقمه ی توی دستم یه تیکه ی کوچیک کندم انداختم

جلوش ، اول نگاهم کرد بعد تیکه نون رو گرفت و رفت .تو فاز خودم بودم و داشتم اهنگ

میخوندم دیدم دوباره اون کیوتره اومد یه تیکه دیگه انداختم اومد گرفت و دوباره

رفت ؛ ولش اها حالا تکون بده !! تکون بده چشم رو که باز کردم باز اون کیوتره !! چه

روبی داره ، ایندفعه دیگه بهت نمیدم کور خوندی رفتم لبه ی پنجره و گفتم:- هوش هو

پیشتر برو

اونم سریع پرواز کردو رفت اما کاش این دستم میشکستو این کارو نمیکردم

ارتین ( چند روز قبل )

داشت صورتشو میاورد نزدیک تر که یکدفعه

یه فکری به سرم زد!

من:- ایلین .

ایلین:- جانم!

من:- دقیقا این چیه رو شونت؟!

ایلین :- چی ؟ کجا؟

من:- ! این که سوسکه

ایلین:- اها فکر کردم چی؟ جیغ

همینطور بالا و پایین میپرید و جیغ میکشید منم سعی میکردم خندمو کنترل کنم؛ ولی

فقط سعی میکردم چون پخش زمین بودم و دهنم مثل اسب ابی باز بود ، ایلین خانومم

دید کاری نمیکنم خودشو به درو دیوار میکوبید بلکه سوسکه بمیره حالا یکی باید میومد

منو جمع میکرد ؛ با صدای مامان و خاله خندمو قورت دادم

مامان:- اوا خدا مرگم بده این بچه چرا اینجوری میکنه؟!

من :- نمیدونم والا ، از وقتی اومدم داره همین کارو میکنه فک کنم

مامان:- تو نمیخواه فکر کنی

خاله:- ایلین برو گم شو اونور ابرومو بردی! نه این اینجوری ادم نمیشه

تا خواستم حرفی بزنم خالمو داری دسته جاروبرقی گرفت کوبوند تو ب\*ا\*س\*ن ایلین!

منو داری پاچیدم از خنده ( این کلا از خنده همیشه در حال پاچیدنه )

ایلین:- ! مامان چرا میزنی؟ من میخواستم اون سوسکه رو بکشم!

خاله:- کدوم سوسک؟! دختره ی ..استغفر لا دیوونم که نبودى شدى

بعدم با مامان غر غر کنان رفتن تو اشپز خونه؛ منم سوت زنان راه اتاقمو پیش گرفتم ،و

اصلا هم به قیافه متعجب ایلین نگاه نکردم( مثله ... دروغ میگه)

المیرا

اما ای کاش اینکارو نمیکردم ، چون رفته بود کل جد و ابادشو آورده بود منم فرار را بر

قرار ترجیح میدهم ؛ مثل اسب میدویدم و اونام دنبالم ،میخواستم از پله ها پایین برم که

پام به لبه ی فرش گیر کردو بومب ایی نشیمنگاهم داغون شد!

من:- ببینین بیابین با هم دوست باشیم خب نه؟ خب یه ایده درخشان اینم نه؟

کیوترا هر لحظه بیشتر بهم نزدیک میشدن !

نیوشا

اخ لباس شستن هم مکافاتی داره ها ، یا ابرفضل این صدای چی بود خخ شبیه عر عر یه

خره ولی چرا اینقدر این صدا اشناست؟ نکنه ؟

لباسو پرت کردم تو لگن و دویدم تو خونه ؛ با چیزی که دیدم

ارتین ( چند روز قبل )

پوف! چه روز مزخرفی! یاد صبح که میوفتم دلم میخواد بمیرم ؛

صبح : مثل همیشه سر ساعت بلند شدم ، یه کش و قوسی به بدنم دادم و به طرف WUC

رفتم ، بعد از انجام کارای همیشگی رفتم جلوی اینه موهاموبالایی شونه کردم و یه

تیشرت خاکستری با شلوار جین یخیم پوشیدم ، خوب چی کم دارم ؟ اها یه عطرم بزئم

تمومه ! یه نگاه تو اینه به خودم کردم ژان ژان چه دختر کش شدم ( اعتماد به سقفت تو

حلق ایلین) از اتاقم بیرون اومدم و رفتم تو اشپز خونه و صدامو انداختم پس کلم .

من :- نفس خونه بیدار شده ! کجایی مامان ؟

با دمپایی که خورد تو صورتم فهمیدم که باید خفه شم

مامان:- ارتین چرا مثل گاو صداتو بلند میکنی ؟ نمیگی من بترسم؟! برو گمشو تو اتاق کار

بابات، باهات حرف داره !

یکم به حالت منگلی مامانو نگاه کردم که دوباره گفت :- به چی نگاه میکنی ؟ اینقدر بدم

میاد از این منگل بازیات ایش .

سرمو تکون دادمو رفتم از اشپز خونه بیرون اومدم و راه اتاق ددی رودر پیش گرفتم ،

چند تقه به در زدمو رفتم داخل ؛ به بابام نگاه کردم با عینک ته استکانیش داشت یه کتاب

میخوند .

بابا:- بیا بشین باهات حرف دارم !

منم بدون حرف رفتم نشستم روپروی بابام .

بابا:- من همه چیزو میدونم احسان به من گفت .

ای موزمار ، اِ اِ پسره ی مزخرف یه حالی ازت بگیرم !

بابا:- به اون بیچاره چیکار داری ؟ اون هیچی نگفت من از ذهنش خوندم .

اوپس ، یادم رفت بابام میتونه ذهنو بخونه ،

من :- اَخه ..

بابا:- حرف نزن ، خودت میدونی حتی اگه این پایان نامه رو کامل نکنی هم بازم باید یه

اسبو رام کنی ! یادت که نرفته؟

من:- نه.

گندش بزتن ، خوب همینطور که میدونین هر جایی یه اداب و رسوم داره ! حالا ماله ما

اینه که برای اینکه شجاعتمونو ثابت کنیم و بتونیم مرد بشیم باید یه اسبو رام کنیم

بابا:- اگه میخوای این کارو نکنی یه شرط داره !

همینطور که کیکی رو که روی میز بود داشتم میخوردم گفتم:- چه شرطی ؟

با حرفی که بابام زد کل کیکو تف کردم بیرون



نیوشا

پوکیدم از خنده المیرا به دیوار تکیه زده بود و از سرو صورتش مدفوع پرنده چکه

میکرد .

من با خنده گفتم :- چه ...چه بلایی خخخ سرت اومده؟

المیرا با غرغر گفت:- هر هر خندیدم ! ایشالله این بلا سر خودت بیاد که منم بهت بخندم

روحم شاد شه ، کثافت انتر اینقدر بهم نخند بیا کمکم کن بی وجدان خرمگس بوق اییی

همه لباسام کتیف شد ! مامان

منم برای جلوگیری از خطرات احتمالی از جانب المیرا رفتم که کمکش کنم ؛

المیرا :- چرا مثل ماست اونجا وایسادی خوب بیا کمکم کن!؟

من:- اچه نمیخواهم مدفوعی بشم

المیرا:- که نمیخواهی مدفوعی بشی ارههه؟یه مدفوعی نشونت بدم !

بعد این حرف مثل گاو شاخدار که پارچه قرمز میبینن به طرفم حمله کرد ، منم دویدم تو

اتاقم درو قفل کردم . یه مدت که گذشت دیدم صدایی ازش نمیداد ،خب ببینم چیکار

داره میکنه ! با استفاده از قدرتم المیرا رو دیدم که با کلید زاپاس داره میاد ای خاک

باغچمون بر سر من ؛ حالا چیکار کنم ؟ فهمیدم .

رفتم تو تراس و خودمو تبدیل کردم و به سمت مکان مورد علاقم پرواز کردم

ارتین

با حرفی که بابا زد کل کیکو تف کردم بیرون.

بابا: یا اینکارو میکنی یا با ایلین ازدواج میکنی!

منم یه مدت مثل منگلا کیک تف شده رو نگاه کردم ،حیف کیک به این خوشمزگی

که ریخت بیرون

بابا:- کجا سیر میکنی؟ فهمیدی چی گفتم ؟

من :- بابا کی حاضرشم ؟.

بابا:- برای چی ؟

من:- خب میخوام پایان ناممو کامل کنم.

بابا :- فردا صبح .

ظرف کیکو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون ، یعنی من حاضرم برم بمیرم ولی با اون

ایلین ازدواج نکنم!

فردا صبح ( زمان حال )

به خودم تو ایینه نگاه کردم ، الان انتظار دارین بگم چقدر جیگر شدم؟ اصلا هم

اینجوری نیست ، یه بلیز شلوار که به شلوارم طناب وصله و کفشامم شبیه چکمه

هست ( ازین لاستیگیا ) موهامم کردن تو یه کلاه که شبیه معتادا شدم فقط یه

سیگار کمه ! ولش ، از ایینه دل کندمو رفتم بیرون ؛ اوه دم درو کل خاندان اینجان

مامانم که دید من اومدم پایین به جای اینکه اسپند دور سرم بچرخونه قران رو

بالای سرم بگیره از زیرش رد شم و منو مادرانه در اغوشش بگیره و بگه: مواظب

خودت باش پسرم .داره با خالم حرف میزنه دریغ از یک نگاه

من:- مامان ؟ مامان، دارم میرما!

مامان:- خا شرتم کم میری ادم میشی میای منم این مدت از دستت راحت میشم

حالا برو ما جشن داریم تا تو نری شروع نمیشه.

خدایش مامانمو دارین !؟

بابا:- موفق باشی ! حاله برو .

سری تکون دادمو از خونه خارج شدم ، گوشیمو از جیبم در اوردمو زنگ زدم به احسان تا

بیاد دنبالم ...

بعد از چهل و پنج دقیقه اقا پیداش شد .

سعی کردم خودمو عصبانی نشون بدم ! بعدم با قدمای محکم رفتم نشستم تو ماشین :یکم

که گذشت دیدم ماشین حرکت نمیکنه یه نگاه به احسان کردم قیافش اینجوری بود

احسان :- داداچ اشتباه اومدی من ماشین مسافر کشی نیستم !

منم یه دونه زدم پس کلشو گفتم :- اولاً سلام دوما من ارتینم .

احسان :- اِ خدایی ؟ ولی خیلی شبیه کارگرا شدی ناموسن ، مخصوصاً که سعی کرده بودی

اخم کنی ! اون موقع قیافت شبیه دلکک بود !

من :- که من شبیه دلککم اره؟! که من شبیه کارگرام اره!؟

یه نیشگون از بازوش گرفتم که دادش رفت هوا !

احسان :- ای الهی در به در شی ای بری زیر تریلی هیجده چرخ زنت کچل و زشت و

چاق باشه !

من :- بسه دیگه اه

اونم هیچی نگفتو راه افتاد ، جونم جذب

بعد از بیست دقیقه رسیدیم به محلی که اسبای وحشی رو نگه میدارن !

از ماشین پیاده شدم و به سمت دستگاه سوال و جواب رفتم

دستگاه :- در اینجا تو نباید دروغ بگی ! تو نباید تقلب کنی ! سوال اول برای چی به اینجا

اومدی ؟

من :- برای تکمیل کردن پایان نامم.

دستگاه :- بوق اشتباهه ، دقت کن اگه بیشتر از سه تا دروغ بگی مجازات سختی

انتظارت رو میکشه!

سوال دوم ، از چی بیشتر از همه میترسی ؟

من :- ام خب اسب

دستگاه :- بوق بازم اشتباهه ، تا الان دو تا دروغ گفتی اگه سوال سومم اشتباه بگی تو

مجازات میشی سوال سوم ؛ ایا حضری جوتو واسه کسی بدی ؟ حتی در آینده !

بعد یکم مکث گفتم :- نه .

دستگاه :- بوق اشتباهه تو به سه سوالم جواب دروغ دادی چون حاضر نبودی

غرورتو بشکنی ! پس برو به استبل شماره سیزده دقت کن تو تا زمانی که اسب استبل

شماره سیزده رو رام نکنی نمیتونی برگردی پیش خانوادت

با شونه هایی افتاده و ذهنی درگیر به سمت استبل شماره سیزده رفتم یعنی من به

خاطرکی حاضر می‌شتم جونمو بدم ؟ با چیزی که دیدم از فکر اومدم بیرون

با چیزی که دیدم از فکر اومدم بیرون

یه در که عدد سیزده روش خودنمایی میکرد ، دستمو بردم طرف دستگیره در و بازش

کرد ، به محض اینکه درو باز کردم سوز سردی اومد منم خودمو بغل کردم رفتم داخل ؛

چیزی رو که میدیدم باور نمی‌کردم

اسبای بالدار وحشی

خدای من حالا چیکار کنم ؟ طنابی که به شلوارم وصل بودو گرفتم و یواش رفتم پشت یه

بوته قائم شدم

اروم از پشت سر به طرفش قدم بر میداشتم ، که پام رفت رو یه تیکه چوب خشک چخ صدا

داد اسب بالدار هم فرار کرد ای به خشکی شانس

عیب نداره این نشد یکی دیگه والا !

یک ساعت بعد

اقا من از حرفم صرفه نظر میکنم ؛ اییییی مردم !

همینجور که واسه خودم غر غر میکردم چشم خوردم به

نیوشا

خودمو تبدیل کردم به سمت مکان مورد علاقم پرواز کردم

از تو اسمون به درختای زیر پام نگاه میکردم و ازادانه واسه خودم چرخ میزدم ایناهاش

ابشار مورد علاقم، تا جایی که یادمه مادر المیرا منو وقتی پیدا میکنه که مثل روزای دیگه

برای گرفتن ماهی طرفای ابشار میاد صدای گریه بچه ای رو میشنوه جالبه نه؟

اون بچه من بودم! از اون موقع تا ده سالگیم بیشتر موقع ها منو صدا میکرد

« دختر ابشار! حتما میپرسی چرا ده سالگی؟

هه... چون به یه دلیل نامعلومی مادر المیرا که من مامان جون صداش میکردم ناپدید شد

اروم رو اب فرود اومدم؛ تو اب شنا میکردم و خودمو تو اب نگاه میکردم؛ چقدر

قو بودن حس قشنگیه، میتونی پرواز کنی، شنا کنی.

ارتین

واسه خودم غرغر میکردم که چشم خورد به

یه دریاچه، اخجون بالاخره اب پیدا کردم! مثل جت دویدم سمت دریاچه!

داشتم اب میخوردم که چشم به یه قو افتاد، جون غذا ولی چجوری

بگیرمش؟ اها صبر میکنم که از اب بیاد بیرون

دیگه داشت خوابم میگرفت که دیدم از دریاچه رفت سمت یه ابشار که اونجا بود!

از زیر اب رد شدو رفت داخل؛ ابول الان فرصت مناسبیه

منم پشت سرش رفتم داخل، یه غار بود که توش پر گلو گیاه و میوه های رنگارنگ

بود منم وقتی دیدم اون قوهه حواسش نیست پریدم روش

نیوشا

از اب اومدم بیرون که برم یکم از میوه های داخل غار زیر ابشار بخورم داشتم میرفتم که

یکشونو بچینم که یه چیزی افتاد روم و منم پخش زمین شدم تا پیام ببینم چیه با ضربه

ای که به گردنم خورد بیهوش شدم

اروم لای پلکامو باز کردم؛ وایی چی میدیدم زمین رفته بالا اسمون اومده پایین

ولی صبر کن، کم کم همه چیز یادم اومد؛ ا من که اویزونم

من :- کمک جیغ.

داشتم جیغ و داد میکردم که یه مرد دیدم که هیزم به دست داشت میومد طرفم یکم که

به قیافش دقت کردم نمیدونستم عصبانی باشم یا بخندم !

من :- اهوی مرتیکه منو بیار پایین جیغ

مرد :- چقدر این قو بال بال میزنه !

چی؟ قو ! یعنی الان تو حالت قو هستم ؟ نکنه میخواد منو بخوره وایییی باید

برگردم به شکل قبلیم !

نه نه دوباره ! اه هر چی سعی میکنم نمیشه ؛ باید با قدرت تلپاتی به المیرا بگم بیاد منو از

دست این مرتیکه نفهم نجات بده

اها گرفت !

من :- الو المیرا؟

المیرا :- یا خدا صدای نیوشا میاد !

من :- خنگ خدا من دارم از طریق ذهنم باهات حرف میزنم !

المیرا :- واقعا؟

من :- په نه په ،ولش بیا کمکم کن جای این کارا.

بعدم همه ماجرا رو واسش تعریف کردم و گفت تو راهه ؛

همینطور که تو فکر بودم دیدم اون مرده داره میاد طرفم دستش به چاقوهه

مامان من نمیخواه بمیرم

داشتم تو دلم خدا رو التماس میکردم که اون اومد و طناب پامو باز کرد و منو

گرفت ! به چه جرعتی ؟ منم حرصم گرفت واسه همین محکم دستشو نوک زدم

اون اخ و اوخش در اومد و چاقو پرت شد یه جای دیگه ! پوهو

منم داشتم میدویدم اخه یه بالمو زخمی کرد این مرتیکه

یه دفعه احساس کردم پشتتم میسوزه !

یه نگاه کردم ،چی میدیدم

پرای دمو اون مرتیکه کنده بود و تو دستاش گرفته بود و دنبالم میدویید

من رو پرای دم حساسم !

عمر ا ولت کنم ! واسه همین پرامو دادم بالا و به سمتش حمله کردم میپریدمو سرو

صورتشو نوک میزدم اونم در این بین پرامو میکند

ارتین

بعد از اینکه یه ضربه به گردنش زد و بیهوش شد اونو با طناب از یه درخت اویزون کردم

و رفتم که هیزم جمع کنم بعد از کلی رنج و سختی تونستم یکم هیزم جمع کنم؛ وقتی

برگشتم دیدم که داره بال بال میزنه !

من:- چقدر این قو بال بال میزنه!

داشتتم اتیش درست میکردم که احساس کردم دو نفر دارن با هم حرف میزنن ، ولش حتما

خیالاتی شدم

خب اتیشم که درست شد برم قو رو بکشم و امادش کنم ، رفتم طنابشو با چاقوم باز

کردمو تا بالشو گرفتم رم کردو محکم نوکم زد

منم اونو ول کردومو چاقوم پرت شد یه جای دیگه ! ای بخشکی شانس

من:- اخ ! قوی بوق باید برم دنبالش !

دور و برمو نگاه کردم رد پاشو دیدم و دویدم تا بگیرمش

یکم که دویدم ، دیدم که یکم جلو تر از منه

پریدمو پرای دمشو کشیدم و ماشالله هوش نبود و همینطور به دویدن ادامه داد واسه

همین کنده شد یکم که جلوتر رفت و ایستاد فکر کنم داره تجزیه تحلیل میکنه

، منم مثل منگلا و ایستادم نگاهش کردم ، بعد انگار تازه دو هزاریش افتاد به طرفم

حمله کرد من پراشو میکنم اونم نوکم میزد ؛ تا اینکه با صدای یه نفر جنگو تموم

کردیم دستای من توی هوا مونده بودو توی دهنم و لباسم پر قو بود و صورتتم هم زخمی

شده بود قوهه رو که دیگه نگم...

وقتی برگشتم که کسی رو که این جنگو خاتمه داد ببینم دیدم که ژان چه

دافی وایستاده و نفس نفس میزنه

تا اومدم به سوال ازش پیرسم دستشو آورد بالا و یه وردو خوندو اون قوهه

تبدیل شد به یه دختر چپشده ؟ بعدم که دختره یه نگاه به من کرد یه

نگام به دستم که رو هوا بود کرد بعد به تدریج رنگش لبویی شدو بوم

دختره:- اخه احمق روانی این همه داشتتم بهت میگفتم من انسانم ولی تو گوش

نمیدادی که! میخواستی منو بخوری بوق

پنج دقیقه بعد

\_ بوق حالا تو حرفتو بزن و از خودت دفاع کن تا نزدم کنتلت نکردم

من :- والا همه ی حرفا رو شما زدین حرفی نیمونه فقط میمونه تاریخ عقد و عروسی.

دختره :- تو دیوونه ای !

بعدم پشتشو بهم کردو رفت

دیدم اگه یکم دیگه اینجا بمونم حتما خل میشم واسه همین یه فکری به ذهنم رسید

من :- هی ! دختر خانوم

دختره :- دیگه چیه؟

من :- راستش منم... منم میخوام با شما بیام !

دختره:-ها؟!!

من :- خوب من اولین باره اینجا میامو الانم گم شدم . بعد همه ماجرا رو

واسشون تعریف کردم .

من :- به هر حال من ارتینم



دختر اولی :- منم المیرام اینم که مثل عصا قورت داده هاست نیوشاهه

نیوشا:- بریم الانم زیادی حرف زد

المیرا:- خوب گناه داره اینم با ما بیاد؟

نیوشاد:- نه !

المیرا :- خواهش

نیوشا: چشاتو اینجوری نکن خر نمیشم خيله خوب ولی هر مشکلی پیش بیاد از چشم تو میبینم.

منم مثل خری که کارخونه تیناپ داره ذوق کردم.

نیوشا

قوقولی قوقو

یه کش و قوسی به بدنم دادمو از تخت اومدم پایین و رفتم بیرون ،داشتم از پله میومدم

پایین که چشم به یه سایه خورد یعنی دزده؟!

دور و ورمو نگاه کردم و یه گلدون گرفتم دستم و اروم بهش نزدیک شدم و زدم تو

سرش به اخ گفتو افتاد ! رفتم بر قو روشن کردم تا صورتشو دیدم خندم گرفت

چشماشو بسته بودو زبونش اومده بود بیرون ولی صبر کن ببینم این قیافش چرا

اینقدر شناس ؟! یکم فکر کردم تمام اتفاقای دیروز یادم اومد ، اینم همون اترینه فکر

کنم ( ارتین) وایییی نکنه چیزیش بشه ؟

نبضشو هل هل گرفتم و دیدم نمیزنه چیکار کنم؟

اها ! دستاشو گرفتمو انداختم رو دوشم و رفتم طرف انباری ! اوف چقدر سنگینه ؟

داشتم از پله های انباری پایین میرفتم که از رو دوشم سر خوردو رفت

بیچاره جنازشم باید زجر بکشه دیدم از پله ها با صورت داره میره پایین ! اگه یکم دیگه

صبر کنم صورتش میره قاتی باقالیا

دویدم که بگیرمش تا دولا میشدم که بگیرمش این هی یه پله میرفت پایین

تا بالاخره پله ها تموم شد پاهاشو گرفتمو بردمش طرف کمد و درشو باز کردم

اونو گذاشتم توی کمد و درشو به زور بستم تا اومدم قدم بردارم دوباره در باز

شدو اون افتاد روی من

من:- جیغ.

با دست جلو دهنمو گرفتم و سریع اون مرحومو گذاشتم توی کمد تا درشو بستم

المیرا اومد داخل انباری

المیرا:- هی واسه چی جیغ زدی ؟

من:-من؟ خوب اهان چیزه موش دیدم

المیرا:- تو که از دایناسورم نمیترسیدی اصلا صبر کن ببینم واسه چی جلو کمد و ایستادی ؟

من:- خوب اصلا منظورت از این سوالا چیه ؟ اومده بودم یه چیزی بردارم

بعدم سریع از انباری اومدم بیرون تا از زیر نگاه تیز المیرا در امان بمونم یکم که

گذشت صدای جیغشو شنیدم و مطمئناً که لو رفتم.

با قدمایی سست رفتم تو انباری و دیدم المیرا دستش یه قاب عکسه و بالا و

پایین میپره منم نامحسوس نفسمو دادم بیرون

و رفتم توی خونه و تا شب فکرم مشغول بود وای یعنی من ادم کشتم

واسه همین تصمیم گرفتم دفنش کنم ؛ داشتم توی کمدم دنبال لباس میگشتم که

با صدای رعدو برق جیغ کشیدم و کلم خورد به بالای کمد بدون اهمیت دادن

سر زخمیم رفتم توی انباری ، و با پاهای لرزوم رفتم طرف اون کمدو درشو باز

کردم ولی

چطور ممکنه؟ ارتین نبود! وقتی برگشتم که برم با یه جفت چشم مواجه شدم

و از ته دلم یه جیغ محشر کشیدم و بیهوش شدم

اینجا دیگه کجاست وای چه خوشمله یه درخت بزرگ که گلبرگای صورتی داشت

و باد اون ها رو تکون میداد و اون ها میریختن روی سرت زمین به خاطر

ریختن گلبرگا صورتی بود

ارتین

اخ چقدر سرم درد میکنه! من کجام؟ اینجا چرا اینقدر تنگه دارم خفه میشم

فکر کنم توی کمد باشم! با پام به در کمد ضربه زدم و بازش کردم و از تو کمد در

اومدم اوفیش داشتتم خفه میشدم یکم که فکر کردم همه چی یادم اومد

باید ببینم کی این بلا رو سرم آورده حتما هم مجرم دوباره به محل جرم

برمیگرده یه فکری دارم! با فکر شیطانی خودم خندهم گرفت

رفتم در کمدو مثل اولش بستمو یه جا قایم شدم یکم که گذشت یه ادم با یه

بارونی صورتی اومد بی شک دختره در کمدو باز کرد وقتی منو ندید به

وضوح جا خوردنشو دیدم اروم از پشت بهش نزدیک شدم و وقتی برگشت

تا منو دید یه جیغ بنفش مایل به قرمز کشید و بیهوش شد.

رفتم بر قو روشن کردم تا صورتشو دیدم خودمم جا خوردم

این ... اینکه نیوشاست!

المیرا

اه این دوتا کجا رفتن نه خبری از ارتین هست نه نیوشا! کجا میتونن

رفته باشن

اونم توی این طوفان! باید برم دنبالشون، سریع لباسمو میپوشم و بیرون

که دنبالشون بگردم.

یک ساعت بعد

خدایا چرا پیداشون نمیکنم! بهتره برگردم خونه؛ ولی تازه متوجه دور و ور

شدم، اینجا کجاست من تا به حال اینجا نیومدم یعنی... یعنی گم شدم!؟

از این طرف به اون طرف میرفتم ولی دوباره به جای قبلی خودم برمیگشتم.

دیگه خسته شده بودم پاهام گزگز میکرد گشنه هم بودم!

دیگه امیدمو از دست داده بودم که یه مردو دیدم رفتم طرفش و گفتم: اقا!  
 ولی جواب نداد بازم تکرار کردم ولی هیچ صدایی ازش نشیدم رفتم طرفش و  
 برش گردوندم ولی اون یه مترسک بود! تا خواستم برگردم دستی جلوی صورتم  
 اومد و بیهوش شدم

نیوشا

از تعجب و زیبایی این مکان قیافم اینجوری بود o\_0

با صدای زنی توجهم بهش جلب شد، دوتا بال داشت لباسشم صورتی بود  
 گفت:- سلام بانو جوان من اومدم که بهتون بگم در خطرید ولی نه فقط شما همتون یه  
 خطر خیلی بزرگ! بانو فرار کنید خودتون رو مخفی کنید اخی شما...  
 با خیسی صورتم بیدار شدم و نتونستم بقیشو بشنوم به بالای سرم نگاه کردم  
 نزدیک بود سخته بزخم ارتین؟ مگه نمرده بود؟

ارتین:- نه هنوز زندهم!

فکر کنم بازم بلند گفتم

ارتین:- دقیقا

من:

ارتین:- منظور از اون حرف که من هنوز زنده هستم چیه؟

منم مثل احمقا یه لبخند زدم بعدم همه ماجرا رو تعریف کردم ولی وقتی به اون  
 قسمت افتادن از پله هارو واسش تعریف میکردم رفت سریع توی ایینه خودشو نگاه کرد

تا چشمش به قیافش افتاد مثل یه شیر زخمی نگاه کرد  
 شلوار اضافه کسی داره

منم برای نجات خودم سریع رفتم توی خونه

من:- المیرا؟ کجایی؟ الو.

یعنی توی این طوفان کجا میتونه رفته باشه یاد حرف اون فرشته افتادم اگه... اگه

توی خطر باشه چی؟ آگه بلایی سرش اومده باشه؟

المیرا

چشامو اروم باز کردم، نگاهی به دور و ورَم انداختم یه اتاق سلطنتی بود، ولی

من اینجا چیکار میکنم؟ تو فکر بودم که چجوری اومدم اینجا، که یدفعه در باز

شد و یه پسر اومد تو

پسر:- پس بهوش اومدی؟

من:- تو کی هستی؟ من کجام؟

پسر:- به زودی میفهمی! به زودی زود.

بعدهم یه خنده شیطانی سر داد و درو بست، مرتیکه روان پریش من باید فرار

کنم؛ به طرف در رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم اخجون بازه درو باز کردم

که برم بیرون ولی روبه روی در همون پسره بود با یه نیشخند رو لبش

پسر:- فکر کردی اونقدر احمقم که درو باز بزارم؟

من:- اره

اخماشو کشید تو همو گفت:- چی گفتی؟

با داد:- جرات داری دوباره تکرار کن!

من:- اره احمقی

پسر:- خودت خواستی!

یا جد سادات با همون اخم و نیشخند رو لبش هی میومد جلو و من میرفتم عقب

تا جایی که به دیوار چسبیدم دیگه صورتش با فاصله دو سانتی متری از

صورتم بود

از ترس اب دهنمو صدا دار قورت دادم خندش گرفته بود ولی سعی میکرد

اخمشو حفظ کنه تو چشماش نگاه کردم توشون برق شیطنت بود دستشو

اورد جلو و دستمو محکم گرفت و پرت کرد روی تخت از تعجب دهنم باز

بود ! دستش رفت سمت دکمه های لباسش و اییی میخواد چیکار کنه

دومین دکمه رو که باز کرد یه نگاه شیطون بهم کرد و ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

چقدر هوا گرمه نه

من:- نه

تا اینو گفتم مثل دیوونه ها خندید و گفت :- خدایی ذهنت خیلی منحرفه

بعدم صداشو انداخت پس کلشو گفت:- مهسا بیا اینو آماده کن !

من:- آماده واسه چی ؟

پسر :-عروسی

من:- عروسی کی؟

پسر :- منو تو .

چند دقیقه این جمله رو تکرار میکردم منو تو یعنی جان

من:- هی من چرا باید با توی هرکول عروسی کنم

پسر:- میکنی حالا میخوای قبول کن میخوای قبول نکن برام فرقی نداره

بعدم از اتاق رفت بیرون و یه دختره اومد تو ؛ یعنی وقتی می خواست موهامو

درست کنه اینقدر کشید که موهام داشت کنده میشد برای اینکه سرشو گرم کنم تا

فرار کنم بهش گفتم :- چیزه من اب میخوام

باشه ای گفت و رفت ، ایول منم سریع درو باز کردم که برم بیرون که با دو تا بادبگارد

مواجه شدم یعنی باید کلمو بالا میبردیم تا ببینمشون هرکولی واسه خودشون بودن

منم یه لبخند آبیکی زدم و برگشتم داخل و مثل خانومای خوب نشستم روی

صندلی!

بعد از یک ساعت این ارایشگر دست از سر کچل من برداشت و گفت برو لباستو

بیوش وقتی خودمو توی ایینه نگاه کردم دیدم که یه فرشته رو به روم

وابسته‌ای وای این منم ولی هرچی چرا باید ذوق کنم دارن بزور شوهرم

میدن مثل این رمانا

ارایشگر:- بسه خوردی خودتو برو که اقا داماد منتظرته

صد سال سیاه میخوام منتظر نباشه درو با حرص باز کردم و رفتم بیرون از پله

ها جوری پایین میومدم که هر لحظه امکان شکستن پاشنه کفشم بود یه نگاه به سالن

بزرگشون انداختم خالی بود فقط همون پسره اونجا بود یه نگاه بهم کرد و سوتی

کشید و گفت:- بفرمایید مادمازل همه توی باغ منتظرن!

منم ایشی گفتمو رفتم بیرون! تا پامو از در بیرون گذاشتم همه ساکت شد و نگاه روی

من میخ شد منم خیلی با اعتماد بنفس رفتم توی جایگاهم یک حالی ازت بگیرم

بوزینه اونم اومد نشست پیشم و یه نیشگون تیل از پام گرفت

من:- اخ چته وحشی؟

پسره:- چرا صبر نکردی با هم بریم

یه چشم غره بهش رفتم! بیچاره نمیدونه چه نقشه ای واسش دارم یوهاها جلو همه

ابروتو میبرم فقط بزار عاقد سوال کنه

ارشام

بزار ببینم این موزمار چی توی ذهنشه «بیچاره نمیدونه چه نقشه ای واسش دارم یوهاها

جلو همه ابروتو میبرم فقط بزار عاقد سوال کنه» پس واسه من نقشه میکشی دارم

واست

ارشام

عاقد نشسته بود و داشت کتابشو ورق میزد رفتم در گوشش گفتم:- میخواستم

یه چیزی بگم

عاقد:- بله پسرم بگو

من:- راستش دختری که من دوست دارم لاله، دوست نداره کسی فعلا بدونه

میفهمین که خب اگه میشه الان شما کارا رو بکنین بله و اینا رو بیخیال ما

راضی هستیم دیگه .

بعدم قیافمو معصوم کردم تو چشاش نگاه کردم و همه التماسو تو چشم  
ریختم

عاقده:- باشه پسر جان حالا اونجوری نگام نکن

من:- دمتون گرم حاج اقا.

بعدم سرخوش رفتم نشستم سره جام. اون موزمارم تا منو دید یه پوزخند زد

المیرا

هه داره میخنده نمیدونه چه اشی واسش پختم یوهاها،

چند دقیقه که گذشت عاقده گفت :- با اجازه ای که به من داده شد من شما دونفر را زن و شوهر اعلام میکنم

قیافه من O\_0

تا خواستم اعتراض کنم سردی یه چیزی رو پشتتم حس کردم یکم برگشتم که نگاه کنم

دیدم چاقوه به همون پسره نگاه کردم که واسم ابرو بالا مینداخت ای بوق

پسره:- اگه یک کلمه از دهنت در بیاد من میدونمو تو

منم نطقم در جا خفه شد

المیرا

بعد از تموم شدن جشن یه مرده اومد و یه نگاه به من کردو گفت :- فکر کنم دیگه وقتشه، بیارش!

بعدم رفت با تعجب یه نگاه به اون پسره کردم یه نگاه بی تفاوت بهم کردو

دستمو محکم گرفت طوری که استخوانام فکر کنم شکست بعدم منو دنبال

خودش میکشیدو میبرد

من: هوی دستم کنده شد گوریل! انگار نه انگار دارم باهش حرف میزنم .

بعد از یه مدت پیاده روی طاقت فرسا رسیدیم به یه کلبه درو باز کردو رفت داخل،



منم که برگ چغندر

خلاصه یه مدت مگس پروندم که دیدم نه قصد در اومدن نداره پاهامم که توی این

کفش پاشنه بلند داشت میتراکید ! یه فکری کفشامو در اوردمو رفتم پای یه درخت

نشستم ، اخیش چشمو بستم که یکم استراحت کنم که احساس کردم دماغم

میخاره بادستم یکم خاروندم ، یکم که گذشت دوباره خارش گرفت چشمو باز کردم

لابد الان فکر میکنین همون پسره با یه لبخند رو لبش داره با یه پر متو اذیت میکنه

ولی سخت در اشتباهین با چیزی که دیدم شلوار لازم شدم

یه سگ بزرگ سیاه که از لبو لوچش اب میریخت و دماغمو لیس میزد

شلوار پلیز

وجدان:- الان نباید مثلا جیغ بکشی

من:- واقعا

من:- جیغ

تا جیغ کشیدم سگه وحشی شد منم پریدم بالای درخت و مثل میمون ازش

اویزون بودم اون سگم از پایین لباسمو میکشید

من ( با جیغ ):- کمک هوی پسره بیا کمکم کن

سگ:- از من ترس

من:- تو... تو حرف میزنی؟

سگ:- اره .

من:- چجوری ؟

سگ :- بخاطر اون گردنبندی که داری ولی فقط تو میتونی باهام حرف بزنی

من:- من گیج شدم

سگ:- ببین هرچه سریع تر از اینجا فرار کن چون سرنوشت خوبی در انتظارت نیست

من:- چرا؟

سگ:- دلت میخواد بمیری

من:- نه

سگ:- پس دنبالم بیا!

من:- چجوری بهت اعتماد کنم؟

سگ:- مثل اینکه داری با من حرف میزنیا

من:- باشه بریم

بعدم دنبالش راه افتادم و هر جا که میرفت همراهش میرفتم تا اینکه ایستاد

ارشام

مرد:- خب حالا گوش کن که چی میگم همه چی رو هم به خاطر بسپر: من دوباره

تکرار نمیکنم!

با دقت به حرفاش گوش میدادم ، نمیدونم چقدر گذشت ولی وقتی اومدم بیرون

دختره نبود ، یعنی چی ؟ صبر کن ببینم ! یکم هوا رو بو کشیدم ! اوه خدای من

نه !

نیوشا

مثل خر عر میزدم و این ارتین بیشعورم فقط به من میخندید

من:- چیه ؟ خنده داره

ارتین:- اره

منم ایشی گفتمو دوباره عر زدم دهنمم که مثل اسب ابی باز بود این کثافتم

به من میخندید و المیرام پیداش نبود کل جنگلو زیرو و رو کردیم این دو روزی

ولی اثری ازش پیدا نکردیم

ارتین:- خخخخ

من: چیه هی میخندی جرات داری وایسا

بعدم کفشمو در اوردمو افتادم دنبالش حداقل یکم اینو بزخم دلم خنک شه

المیرا

من:- چرا ایستادی؟

جوابمو نداد ، یکم که گذشت برگشت طرفم ، از ترس زبونم بند اومده بود

چشمش...چشمش قرمز شده بود بعد یه مه غلیظ دورشو گرفت و تبدیل

شد به یه انسان! یه خنده شیطانی کرد و گفت:- خیلی زود گول میخوری

کوچولو! خیلی زود!

بعدم وحشی شد و به طرفم حمله کرد منم چوبی که پیش پام بودو گرفتم تا

اومد نزدیکم زدم توی سرش اه و ناله میکرد و فحش میداد منم موقعیتو

مناسب دیدمو فرار کردم داشتم میدویدم که احساس کردم روح از بدنم

جداشد و ...

ارشام

داشتم اون بو رو دنبال میکردم که دیدم خود کثیفشه بالای سر اون دختره ایستاده بود

(باهاش ازدواج کرده اما حتی اسمشو نمیدونه)

من:- هوی چیکار میکنی؟

ارشام:- اوه برادر عزیز اینجا چیکار میکنی؟ نوچ نوچ تو باید الان توی قصرت باشی!

من:- ببین، تو با من مشکل داری اونو ول کن .

ارشام:- به همین اسونی؟

نیوشا

یکم که زدمش دلم خنک شد رفتم که اب بخورم ، داشتم واسه خودم اب

میریختم که احساس خستگی کردم و خمیازه ای کشیدمو و روی صندلی نشستم

که نفهمیدم کی به عالم خواب فرو رفتم

اینجا که همونجاییه که قبلا اومدم

من:- پری! پری! کجایی؟

پری:- اوه بانو اروم باشید من اینجا!

من:- از دوستم المیرا خبر داری؟

پری:- بله بانو .

من:- خب همه چی رو باید از زبونت بکشم خب بگو دیگه

پری:- باشه ، ببینید چون دوستتون در خطره باید هر چه سریع تر نجاتش بدید

وگرنه میمیره

من:- چی

پری:- بانو دوستتون رو میتونید .... اینجا پیدا کنید . فقط مواظب باشید چون ...

دوباره با خیسی صورتتم بیدار شدم ، ارتین بود .

ارتین:- هی دختر تو کجا رفته بودی نبضت نمیزد فکر کردم دار فانی رو وداع

گفتی

من:- ببین بارو بندیلو جمع کن میریم به .... ادرس

ارتین:- چرا؟

من:- چون المیرا اونجاست حالام اینقدر سوال نپرس حاضر شو .زود

ایییی مردم چقدر دیگه مونده برسیم ؟ به ادرس توی دستم نگاه کردم یعنی

چی الان باید میرسیدیم ولی اینجا اصلا شبیه جایی که توی نقشه هست نیست

این یعنی گم شدیم

من:- جیغ

ارتین:- چیه چرا جیغ میکشی

من:- اخه ... چجوری بگم

ارتین:- مثل بچه ادم بگو.

من:- ما گم شدیم

ارتین:- شوخی جالبی نبود

من:- ولی من شوخی نمیکنم .

ارتین:- هیس .

من:- یعنی خفه شم ؟

ارتین:- یه دودقیقه ساکت باش .

من:- یعنی من زیاد حرف میزنم

فکر کنم دیگه جوش آورد با داد: د یه دقیقه زبون به دهن بگیر .

بعد این حرفش یه چیزی خورد به گردنم احساس سوزش کردم و...

ارشام

من:- چی میخوای ؟

ارشام:- بالاخره یه حرف درست و حسابی زدی ؟ ولی من از تو چیزی نمیخوام از این میخوام

بعد با دستش به المیرا اشاره کرد ، دیگه خونم به جوش اومده بود .

من :- عمرا بزارم .

ارشام:- حالا میبینیم

ارشام

من:- حالا میبینیم .

بعدم دختره رو با جادوم بلند کردم و خونه ام رو تصور کردم بعدم توی خونم بودم

هه حالا بگرد دنبالم ، خب حالا وقتشه روحشو بهش بر گردونم .

المیرا

یه دره روبروم بود منم روی نوک صخره وایستاده بودم یهو یکی منو هول داد و

افتادم ولی قبل از برخورد با زمین یکی دستمو گرفت و...

با سوزش دستم چشامو باز کردم من کجام؟ دور و ورمو نگاه کردم همون

پسری که تو جنگل بود ولی انگار دیگه از اون چشمای قرمز خبری نبود

من:- هی تو کی هستی چرا منو آوردی اینجا؟

پسر:- اسم من ارسامه تو هم الان توی خونه من هستی .

خواستم حرکت کنم که دیدم نمیتونم به نگاه به دستو پاهام کردم تکون نمیخورد

یعنی چی؟

ارسام:- تا من نخوام نمیتونی تکون بخوری .

من:- از من چی میخوای؟

ارسام:- جادو تو میخوام .

من:- ولی من جادویی ندارم

ارسام:- فکر میکنی احمقم؟ نه مادمازل من احمق نیستم!

من:- ولی من هیچ جادویی ندارم

ارسام :-خواهیم دید

ارتین

با سر و صدای اهنگی بیدار شدم من اینجا چیکار میکنم؟ جنگل، نیوشا

همه چی یادم اومد به دور و ورم نگاه کردم همه در حال شادی کردن بودن و

خبری از نیوشا نبود .

من:- اه ای کمک چرا منو اینجا بستین؟

یه دختر بچه: چون تو قلاله سوزونده بشی و اون دختره علوس بشه

من:- o\_0

نیوشا

اخ سرم چقدر درد میکنه چشممو باز کردم توی یه اتاق بودم پس ارتین کجاست  
خواستم بلند بشم که یکی داد زد عروس بیدار شد و یه ایل ادم اومدن توی اتاق  
و افتادن به جون من یکی لباس تنم میکرد یکی ارایشم میکرد یکی موهامو درست میکرد  
بعد از درست کردنم رفتن بیرون فقط یه دختره اینجا بود .

من:- هی من چرا اینجا؟ این رفتار؟

دختر:- خب پسر رئیس قبیله گفت اولین دختری که وارد خاک ما بشه من با اون ازدواج  
میکنم بعد که تو رو همراه اون پسر پیدا کردن و میخوان اتیشش بزنی

من:- چرا؟

دختر:- خب اگه شوهرت باشه چی؟ باید بمیره تا بتونی ازدواج کنی!

من:- اون شوهر من نیست

دختر:- از کجا معلوم برای نجات جونش اینو نمیگی من که حرفتو باور نمیکنم

نیوشا

چیکار کنم؟ اها تبدیل میشم و از اینجا در میرم. تمام حواسمو روی تبدیل

گذاشتم و بوم تبدیل شدم حالا میتونم از دست اینا در برم از اتاق اومدم

بیرون و به سمت جایی که صدای اهنگ میومد رفتم نزدیک چهارصد نفر فکر

کنم بودن از بالای جمعیت پرواز کردم ماشالا انقدر حواسشون پی جشن بود

منو ندیدن، اینور و اونور و نگاه میکردم تا اثری از ارتین پیدا کنم دیگه

داشتم ناامید میشدم که پیداش کردم خخخخ اونو به یه چوب بسته بودن اروم

یه جای خلوت نزدیک ارتین فرود اومدم و با نوکم یه تیکه سنگ تیز از روی زمین

برداشتم و رفتم طرف ارتین

ارتین

دیگه داشت گریم میگرفت که دیدم یه قو که دهنش سنگه داره طناب پامو میبره

این حتما نیوشاست! بعد از اون اومد طناب دستمو باز کرد و تبدیل به چهره خودش شد

که بیهو یکی داد زد:- هی اون عروس نیست اونجا ؟

بعدم با دستش ما رو نشون داد .

من:- میخوای زنده بمونی ؟

نیوشا:- ا...اره

من:- پس تا میتونی تند بدو .

بعدم مثل جت دویدیم و یه ایل ادم هم افتاده بودن دنبالمون

دیگه نفسی برام نمونده بود اونام نمیدونم از کجا این همه انرژی میگیرن هنوزم

دارن دنبالمون میان چشم چرخوندم تا یه جایی رو برای قایم شدن پیدا کنم

که یه دختر و دیدم

من:- ببخشید خانوم

دختر:- بله

من:- ترو خدا کمکمون کن بعدم همه ماجرا رو هل هلی گفتیم .

بعد یکم مکث گفت :- دنبالم بیاین .

رفت سمت یه درخت و یه شاخشو کشید پایین و تنه درخت باز شد گفت:

برین تو نکنه میخواین همین جا بمونید

بعدم اول خودش رفت داخل و منو نیوشام پشت سرش رفتیم داخل و تنه

درخت بسته شد اوف نزدیک بودا

نیوشا

من:- اسمت چیه ؟

دختر:- سایه

من :- من نیوشام و اینم ارتین و از کمکت خیلی ممنونیم

سایه:- خواهش میکنم کاری نکردم که راستش وقتی فهمیدم قلب پاکی دارید



کمکتون کردم

من:- از کجا فهمیدی

سایه:- چون من یه پری ام و پری هام میتونن قلب پاک رو از ناپاک تشخیص بدن

من:- اها اینجا خونتته؟

سایه:- همیشه گفت خونه یجور مخفیگاهه

من:- چرا مخفیگاه؟

سایه:- داستانش خیلی طولانیه حوصلشو داری؟

من:- اره میشنوم

سایه:- خب این دنیا از اول اینجوری نبود یه روز ملکه شیاطین به دلیل نا معلومی

فوت کرد و دخترش جانشین اون شد ما قبل از اون با اونا در صلح بودیم ولی

تا دخترش به سلطنت رسید امپراطوری های پریان ، کنترل کنندگان عناصر ، خون

اشاما ، گرگینه ها ، و یکی از قوی ترین امپراطوری ها رو از پادر آورد .

من:- کدوم امپراطوری

سایه:- دارم میگم دیگه ا و قوی ترین امپراطوری یعنی امپراطوری ...

المیرا

ارسام:- خواهیم دید .

بعدم یه گوی شیشه ای از توی جیبش به شکل قلب در آورد و گذاشت وسط اتاق و گفت

بگیرش توی دستت .

من:- چرا باید این کارو بکنم؟

ارسام:- تا بهت ثابت بشه که تو قدرت جادویی داری اگه داشته باشی اون گوی

میدرخشه ولی اگه جادویی نداشته باشی به همین شکل میمونه .

با دستای لرزون گوی رو گرفتم یکم که گذشت هیچ اتفاقی نیوفتاد

من:- دیدی از درخشش خبری نیست.

بعد این حرفم چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم

نیوشا

سایه:- و قوی ترین امپراطوری یعنی امپراطوری « ابشار » .

پریدم وسط حرفش :- چرا ابشار؟

سایه:- چون اون ها کنار ابشار های بسیار بلند و زیبایی زندگی می کردن و قادر

بودن به هر چیزی که میخوان تبدیل بشن ولی افراد سلطنتی قدرت های ویژه ای داشتن و هنوز کسی نمیدونه اون قدرتا چی بودن

من:- خب تو که میگی اونا یه امپراطوری قدرتمند بودن چطور از شیاطین

شکست خوردن؟

سایه:- میدونی هر چیزی نقطه ضعفی داره ، میگن یه جادوگر که مثل اون تو دنیا

پیدا نمیشه با گوی جادویش نقطه ضعف اونا رو فهمیده و به شیاطین گفته اونا

هم از این نقطه ضعف بر علیه اونها استفاده کردن

من:- اون نقطه ضعف چی بوده ؟

سایه:- ابشاراشون اون ها از ابشار های جادویشون قدرت میگرفتن ولی به یه دلیل

نا معلومی اب ابشار هاشون قطع میشه و اون ها ضعیف میشن ولی این باعث سقوط امپراطوریشون نبوده

من:- چی باعث شد

سایه:- دختر تو چقدر میپیری وسط حرف ادم دارم تعریف میکنم دیگه

هنوز اون یه دلیل دیگه معلوم نیست ، تازه چیز جالب تر اینجاست اونها برای اینکه

قصرشون به دست شیاطین نیوفته اونو مخفی کردن و تا به الان اونها نتونستن

اون قصر رو پیدا کنن تازه میگن فقط یه نفر از اونها تونست زنده

بمونه و الانم شیاطین دنبالشن خدا کنه نتونن اونو بگیرن .

من:- بگیرن چی میشه؟

سایه:- کلید اون قصر دست اون بازماندست اگه اونو پیدا کنن انگار کلیدو پیدا کردن .

من:- ارتین

ارتین:- بله

من :- دیگه بریم میترسم برای المیرا اتفاقی بیوفته

سایه:- کجا میخواین برین باید تا فردا صبر کنین وگرنه اونا پیداتون میکنن

ارتین

به نیوشا نگاه کردم ،چرا دارم کمکش میکنم ؟ مگه اون کی من میشه ؟ اونم زمانی

که خودم بیشتر از همه به کمک نیاز دارم دارم دیوونه میشم

المیرا

چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم گوی به رنگ قرمز در اومده بود و داغ شده

بود میخواستم ولش کنم ولی به دستم چسبیده بود .

من:- ایی سوختم بیا کمکم کن

ارسام:- بزودی همه قدرات ماله من میشه

من:- ولی من قدرتی ندارم .

کم کم دستم قرمز شد و پاهام به زمین چسبید قرمزی از دستم داشت به همه

جا پخش میشد

من:- خوا...هش...می...کنم...کمکم...کن!

ارسام:- نوچ نوچ دختر کوچولو میدونی تو خیلی زود اعتماد میکنی و الانم

داری تاوانشو میدی نوچ نوچ

دیگه کل بدنم قرمز شده بود احساس میکنم میخوام اتیش بگیرم .

من:- دیگه...نم...یتو...نم...نف...س...بک...شم...کمکم...کن

ارشام

من:- همه جا رو میگردین بدون ملکه بیاین سر همتونو از تتون جدا میکنم

مدام راه میرفتم و به خودم فحش میدادم ، نباید تنهاش میزاشتم ، آگه بلایی سرش بیاره

من بدبخت میشم

خدمتکار:- قربان تلفن .

یه نگاه خشمگین بهش کردم و تلفنو گرفتم .

من:- بله ؟

فرد:- میخوای صدای ملکه خودتو تو آخرین لحظات عمرش بشنوی ؟

من:- ارسام ولش کن مشکل تو با منه نه اون

ارسام:- اشتباه تو همین جاست برادر عزیز من با هر دو تاتون مشکل دارم حالا دلایلش

بماند؛ بیخیال، بحثو چرا عوض میکنی گوشی...

یکهویه صدای دخترونه ای از پشت خط اومد :

دیگه...نم...یتو...نم...نف...س...بک...شم...کمکم...کن

من:- ولش کن داری باهاش چیکار میکنی نامرد ؟

ارسام:- بماند فعلا

بوق بوق بوق

اینطوری همیشه خودم پیدات میکنم

دانای کل

به چهره ان دو نگاه میکند ؛ پوزخندی بر روی لبش شکل میگیرد ! با خود میگوید

( هه چه راحت خوابیدن ! ولی خبر ندارن که چه بلایی قراره سرشون بیاد )

نگاهش را از روی ان دو میگیرد و به مدف در دستش خیره میشود

اه چقدر دلش دلتنگ بود

دلتنگ ان اغوش

دلتنگ ان چهره دوست داشتنی

به این فکر میکند که چه شد؟ چه شد که کارش به اینجا کشیده شد؟

با خود میگوید (من برای گرفتن انتقام تو هر کاری میکنم! هر کاری...)

نگاهی غم بار به آن فرد می اندازد دلش نمی آید ولی وقتی به دلیلش مینگرد

دلش نمیتواند جلوی او را بگیرد تنها مغزش است که حکم فرمایی میکند

المیرا

دیگه مطمئن شدم با عزرائیل ملاقاتی خواهم داشت که گوی از دستم افتاد

یه نگاه به دستم کردم دیگه قرمز نبود و میتونستم نفس بکشم

یه نگاه خشمگین به ارسام کردم تا نگاه منو دید خندید و گفت:-- تنها راهی که

میشد اینقدر طبیعی جلوه داشته باشه همینه!

من:-- چی؟

ارسام:-- نقشم برای کشوندن ارشام به اینجا

من:-- چرا میخوای اون بیاد اینجا؟

ارسام:-- چون میخوام بکشمش میدونی چرا؟

من:-- نه

بعد یه خنده بلند سر داد و با چشمای قرمزش بهم نگاه کرد و گفت:-- همون بهتر که

ندونی

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه یه نگاه بهم کرد که اصلا از نگاهش خوشم نیومد

نیوشا

با صدای سایه که میگفت بیدار شو خمیازه ای کشیدم و نشستم یه نگاه به دور

و ورم کردم ارتین نبود .

من:-- ارتین کجاست؟

سایه:-- علیک سلام صبح تو هم بخیر منم خوبم

من:-- نگفتی؟

سایه:- رفته دست به اب

سری تکون دادمو از جام بلند شدم و منتظر حضرت اقا که حرکت کنیم ، بعد از ده

دقیقه اقا کارشون تموم شد و اومد

من:- زود باش حاضر شو باید بریم دنبال المیرا

ارتین:- خا نزن منو

سایه:- ام میگم شما که راهو بلد نیستید میخواید همراهتون کنم

من:- خسته میشی

سایه:- خسته چیه بابا تو فقط ادرسشو بگو من میبرمتون من اینجا رو مثل کف دستم میشناسم

من:- باش بریم .

یک ساعت بعد

من :- اخ مردم نمیخوایم برسیم چقدر دیگه مونده ؟

سایه:- فقط یکم مونده ... یکم مونده تا ...

بقیه حرفشو متوجه نشدم چون چشمم به یه بوته توت افتاد منم از صبح هیچی

نخوردم پس

مثل وحشیا افتادم به جون توتا داشتم بیستمیشو توی دهنم بزور جا میکردم که

سایه گفت:- اونا سمی هستن نخورشون

منم هر چی خوردمو و نخوردم تف کردم بیرون

المیرا

من:- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

ارسام:- حیف تو که با اون ازدواج کردی نوچ نوچ ... واقعا حیف چون اگه زنش

نبودی مجبور نبودم بکشم

من:- ب ... بکشی؟

ارسام:- اره

بعدم از جیبش یه اسلحه در آورد و گرفت سمتم

نیوشا

انقدر تف کردم که اب دهنم خشک شد

سایه:- بین اون توتا توهم زاست ممکنه فکر کنی که یه نفر دنبالمونه یه یه نفرو

دیدى ولی اینا توهمه خب ؟

من:- باشه

همینطور که داشتیم راه میرفتیم منم درختا رو نگاه میکردم که احساس کردم کسی داره

دنبالمون میاد پشتمو نگاه کردم کسی نبود ، بیخیال فقط توهمه

سرمو برگردوندم و دوباره درختارو دید میزدم که انگار یه نفرو دیدم چشممو روی هم

فشار دادم و اون دیگه نبود اینا همش توهمه خب فقط توهم

رو به روم نگاه کردم نه سایه بود نه ارتین

نه اینا دیگه نمیتونه توهم باشه

المیرا

از جیبش اسلحه در آوردو گرفت سمتم

من:- هی میخوای چیکار کنی

ارسام:- مشخص نیست !؟

دانای کل

المیرا با صورتی رنگ پریده به ارسام نگاه میکند درست لحظه ای که او ماشه را

میکشد در باز میشود و ارشام سپر المیرا میشود

المیرا

با صدای شلیک چشممو بستم ، یکم که گذشت دیدم احساس درد نمیکنم چشممو

باز کردم خدای من

ارشام اومده بود سپر من شده بود ! که ... که من تیر نخورم ...

با صدای اخی به خودم اومدم ارشام افتاده بود روی زمین !

من:- تو...توچیکار کردی ؟

ارسام:- میخواست نیاد جلوی گلوله

ارسام

به ارشام نگاه کردم انگار میخواست چیزی بگه

گوشمو بردم پیش دهنش با چیزی که شنیدم شاخ در آوردم

یه نگاه به المیرا کردم هنوز توی بهت بود

المیرا

چرا اومد جلوی من ؟ ( ببین خره اون داره میمیره اون وقت تو داری واسه خودت معنیش

میکنی یه کاری کن ) راست میگی تا خواستنم برم طرفش یکی دستمو گرفت

نیوشا

با ترس قدم برداشتم

من:- ارتین؟ سایه؟ کجایی ؟

با صدای خش خشی سرمو برگردوندم اوف فقط یه خرگوش بود تا خواستم

برم طرفش بین تیر خورد بهش و چسبید به درخت

به سمتی که تیر پرتاب شده بود نگاه کردم همون ادمی که دیده بودم بود تا خواستم

یه چیزی بگم گذاشت و رفت

حالا باید چیکار کنم ؟ دست به کمر شدمو دور و ورمو نگاه کردم پرنده هم پر نمیزد

یه قدم که برداشتم احساس کردم یه چیزی سریع از پشتم رد شد !

پشتمو نگاه کردم کسی نبود وقتی رومو اونور کردم به چیزی که دیدم عقب عقب

رفتم تا جایی که پام به یه سنگ گیر کردو زمین خوردم



اومد نزدیک تر حالا بهتر میتونستم ببینمش قطعا اون یه خوناشام بود

المیرا

به صاحب دست نگاه کردم ارسام بود

من:- داری چیکار میکنی ولم کن باید کمکش کنم وگرنه میمیره

ارسام:- مگه نمیگفتی قدرت جادویی ندارم

من:- پزشکی خوندم

ارسام:- هرچی تو بهش کمک نمیکنی فهمیدی؟ حالا باهام بیا.

بعدهم منو دنبال خودش کشید من تقلا میکردم والا خر زوری بود واسه خودش حتی

گازشم گرفتم ولی ولم نمیکرد .

نیوشا

من:- تو ... تو کی هستی؟

مرد:- یه دوست .

من:- دوست؟ تو خوناشامی؟

مرد:- اره .

من:- میدونی دوستام کجان؟

مرد:- اره.

اعتماد بنفسمو بدست اوردمو گفتم:- اجر پاره چرا همش میگی اره خب جواب

درست و حسابی بهم بده

مرد:- زیادی حرف میزنی!

تا امدم پاشم در برم فکر کنم ذهنمو خوند و گفت:- بشین سر جات

منم مثل بچه های خوب نشستم

یکم دور و ورشو نگاه کردو گفت :- بپرا ارار لا

من:- چی؟

یکم که گذشت زمین زیر پامون شل شد و مثل باتلاق شد

مرد:- اینقدر تکون نخور!

دیگه گلا تا نوک دماغم رسیدن منم چشمو بستم یکم که گذشت وزش بادو احساس

کردم مگه داریم مگه میشه وقتی چشمو باز کردم فکم با اسفالت یکی شد .

المیرا

دیگه داشت گریم میگرفت ولمم نمیکرد اینقدر راه رفتیم که پام گز گز میکرد و چشم

باد کرده بود از بس گریه کردم بحال اون ارشام ...

اصلا این مرتیکه ثبات روانی نداره هر دفعه یه جوهر

المیرا

ارشام:- دستتو بزار روی این درخت .

من:- چرا؟

ارشام با داد:- میگم بزار

منم هول شدم و دستمو گذاشتم روی اون درخت خشکیده که بنظر سوخته میومد

یکم که گذشت یه نور از درخت اومد و تنه سوختش مثل روز اول شد و رشد

کرد پیشد؟

ارشام:- پس حقیقت داشت!

من:- چی؟

ارشام:- بدو بدو باید بریم پیش ارشام زود .

منم بی حرف دنبالش دویدم

نیوشا

دهنم باز مونده بود یه شهر بزرگ بود که توش پر از خوناشام بود

من:- مگه خوناشاما منقرض نشده بودن؟

مرد:- نه . يه سرپيشون فرار . كردن و زنده موندن .

ديدم داره ميره منم دنبالش رفتهم ديديم همه دخترا انگار هوو شون باشم يه جوري نگاه

ميكردن كه انگار دلشون ميخواد منو تيكه تيكه كنن

من:- اين چرا اينجوري نگاه ميكنن

مرد:- چون فكر ميكنن شوهر ايندهشونو دزديدي

ارتين

با سردرد بدى چشمامو باز كردم اينجا ديگه كجاست ؟ يكم فكر كردم همه چي يادم

اومد داشتم پشت سر سايه راه ميرفتم كه زمين زير پام خالي شد

سايه ، نيوشا اوتا يعنى كجان ؟ دور و ورمو نگاه كردم توي يه اتاق فلزي خالي

بودم خواستم دستامو تكون بدم ولي تكون نخورد به دستام نگاه كردم با زنجير

بسته شده بودن همينطور پاهام ؛ پس درد دستم به خاطر اينه

من:- اهاي كمك يكي دستامو باز كنه ... كسي نيست ؟

يك نفر كه لباس نظامي تنش بود يه نگاه به من كرد و گفت:- ساكت وگر نه خودم ساكتت

ميكنم اونم به روش خودم فهميدي ؟

سرمو به نشونه فهميدن تكون دادم تا اينكه يكي كه به نظر مقامش بالا تر بود گفت:- سرباز

اينو به اتاق عاليجناب ببر .

سرباز احترام نظامي گذاشت و اومد در و باز كرد ، دستمو گرفت و بلندم كرد ،منو دنبال

خودش ميكشيد چون پاهام زنجير بسته بودن نميتونستم درست و سريع راه برم

تا اينكه رسيديم به يه در بزرگ در باز شد و يك سالن بسيار بزرگ و زيبا نمايان شد

چشمم خورد به يك مرد كه روي يك صندلي سلطنتي نشسته بود و تاجي از الماس روي

سرش بود

همينطور كه اون مرد رو اناليز ميكردم از پشت سرم مداي پاشنه كفشى رو شنيدم

وقتي سرمو برگردوندم با چيز ي مواجه شدم كه باورم نميشد

نیوشا

مرد:- بیا ملکه منتظر ته

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم تا اینکه رسیدیم به یه در که شکل یک ساعقه

به رنگ قرمز روش بود مرد در زد و داخل شدیم اونجا یه اتاق خالی بود .

من:- اینجا که کسی نیست

مرد:- هیس.

بعد از این حرفش یه عنکبوت از سقف اومد پایین و تبدیل شد به یه زن

ملکه:- خوش اومدی !

من:- میشه بدونم دوستانم کجان ؟ اصلا چرا من اینجا ؟

ملکه:- همه چی رو خواهی فهمید ، سمیر ؟

مرد که فکر کنم سمیر بود گفت:- بله بانو ؟

ملکه:- ایشون رو به اتاقشون راهنمایی کنید .

بعدش دوباره عنکبوت شد سمیر هم رفت طرف در و گفت:- نمایان ؟

من:- اومدم ولی جوابمو ندادیا ؟

سمیر:- چیو ؟

ا ! مرتیکه بوق تازه میگه چیو من مطمئنم این میخواد حرص منو دربیاره

من:- دوستانم کجان ؟

سمیر:- به موقعش میفهمی !

من:- چرا همتون همینو میکید

نیوشا

سمیر :- خب بفرمایید این هم از اتاقتون

ممنونی گفتم و رفتم داخل یه نگاه به دکوراسیون اتاق کردم قرمر مشکی بود

تا اینکه چشمم به یه تخت نرم خورد که میگفت بیا مگه خوابت نمیا بیا بخواب

گلم منم با کمال میل به حرفش گوش دادم و خودمو پرت کردم روی تخت ...

با احساس اینکه کسی دستمو گرفته چشممو باز کردم و در کمال تعجب ملکه رو

دیدم .

ملکه:- بیدارت کردم گلم؟

من:- اره

به وضوح جا خوردنشو دیدم حتما فکر میکرد الان میگم نه گلم این چه حرفیه

ملکه:- خب میخواستم یه چیزی بپرسم ؟

من:- بپرسید!

ملکه:- میشه بگی اسم دوستات چیه؟

من:- ارتین ،سایه

ملکه:- سایه؟

من:- چیزی شده

ملکه:- تو چه چیزایی در مورد گذشته و امپراطوری هاش میدونی همین الان بگو.

منم هر چیزی رو که سایه تعریف کرده بود گفتم

ملکه:- حدس میزدم .

من:- چيو

ملکه دستپاچه جواب داد:- ه...هیچی

ملکه

اه لعنتی .

من:- مریم؟

مریم:- بله بانو .

من:- برو به سمیر بگو بیاد اینجا خیلی زود

چشمی گفت و رفت

چجوری بهش بگم

چجوری بهت بگم نیوشا که من

با صدای در قطره اشکی رو که اومده بود پایین رو پاک کردم و به سمت در

برگشتم

سمیر:- کاری داشتید بانو

من:- اره

و همه چی رو گفتم هر لحظه اخمش بیشتر تو هم میرفت

سمیر:- خودم همه کارا رو انجام میدم بانو .

المیرا

من:- تو ... که ... اول ... نمیخواستی ... من ... کمکش ... کنم ... حالا ... چی شد ؟

به خاطر دویدن زیاد نفس نفس میزدم

ارسام:- زیادی حرف نزن فکر کن دلم سوخت خب !؟

با هم رفتیم داخل یه نگاه به ارشام کردم خون زیادی از دست داده بود

سریع نبضشو گرفتم

یک لحظه ضربان قلبم ایستاد

نبضش نمیزد

من:- نبضش نمیزنه

بعدهم یه قطره اشک از چشم اومد پایین

المیرا

ارسام:- دستتو بزار روی گلوله

منم بی حرف دستمو گذاشتم

من:- الان چی شد مثلا؟

بعد این حرفم هیچ اتفاقی نیوفتاد

انتظار داشتین اتفاقی بیوفته

ارسام کلافه دست توی موهاش کردو گفت :- لعنتی چرا کار نمیکنه ؟

یه لحظه فقط یه لحظه ها دلم گرفت به خاطر اینکه واسه من جونشو داد

دوست نداشتم اون تیر بخوره

ولی چرا ؟

با داد ارسام از جام پریدم :- نباید اینطوری میشد اه لعنتی

الان که فکر میکنم همه اینا به خاطر منه واسه همین بغض کردم و گریه گرفت

ارسام:- بیا بی خودی هم گریه نکن

دلم از این همه بی رحمی بدرد اومد حتی برادرشم واسش مهم نبود

اون محیط انگار واسم خفه کننده بود واسه همین از اونجا زدم بیرون

نیوشا

بعد از رفتن ملکه یه دختر اومد داخل دستش یه لباس پفی قرمز سیاه خوشگل بود

من:- اینا چیه ؟

دختر:- ملکه دستور دادن واسه مراسم امدتون کنیم !

من:- چه مراسمی؟

دختر:- یه جور مراسم معرفی شما به بقیست

دیگه جوش اوردم ، لباسو از دستش کشیدم و انداختم روی زمین و با داد گفتم:- من الان

نمیدونم دوستام کجان ! زندن یا مردن ؟ حتی نمیدونم تو چه وضعیتی هستن !

اونوقت جشن بگیرم برو به ملکه تون بگو من جشن بیا نیستم ... حالام برو بیرون .

دختره با ترس از اتاق رفت بیرون

ارتین

چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم

من:- سا...سایه

یه قهقهه شیطانی سر داد و رفت پیش اون مرد و لپشو بوسید

سایه یه نگاه به من کرد و گفت:- اره من چیه انتظار نداشتی نه

یکم دور و ورمو نگاه کردو با اخم رو به سر باز گفت:- پس اون دختر کو

سر باز: راستش بانو ما وقتی این مرد رو دستگیر کردیم دختری همراهش نبود

سایه عصبی گفت:- یعنی چی کسی همراهش نبود هان؟ بی عرضه ها میرین

پیداش میکنین و برام میارینش! فهمیدین؟

سر باز:- بله ولی بانو با این چیکار کنیم؟

سایه:- بندازش توی قفس شیرا

رنگم پرید! قفس شیرا

ملکه

مریم:- بانو اون دختر لباس رو پرت کردن و گفتن به مهمونی نمیان.

اخمام رفت توی هم

با عصبانیت از اتاقم خارج میشم و به اتاق نیوشا میرم

من:- منظورت از این کارا چیه که لباسو پرت میکنی؟ چرا به مهمونی نمیای؟

نیوشا:- فکر کنم دلپشو به ندیمه تون گفته باشم

ملکه:-

مگه نمیخوای بدونی دوستات کجان؟

نیوشا:- اره

ملکه:- پس با من به این مهمونی بیا تا اونجا همه چیو بفهمی!



نیوشا یکم با تردید نگاه کرد بعدم گفت :- باشه

نیوشا

بعد از رفتن ملکه خودمو توی اینه نگاه میکنم ! تنها چیزی که بیشتر تو چشمه

صورت غم زدمه از اتاق بیرون میرم تا جایی که یادم مونده سالن باید از

این ور باشه

یکم که جلوتر میرم کلی جمعیت میبینم که ملکه هم بینشونه بعضی هاشون دارن

میرقصن بعضی ها حرف میزدند من حوصله هیچ کدومشون رو ندارم فقط به

خاطر دوستانم

از پله ها با اعتماد به نفس پایین میام ؛ کم کم صدای جمعیت قطع میشه و نگاه

ها روم میخ میشه

بعضی ها با حسرت ، بعضی ها با حسودی و بعضی ها با تحسین .

از بین جمعیت رد میشم و پیش ملکه میرم .

من :- خب به جشنم که اومدم همیشه بگین دوستانم کجان

ملکه:- همه چیو بهت میگم همه رو ...ولی !

من:- ولی چی

ملکه :- قبلش باید یه چیزی رو اعلام کنم بعدش همه چیزو توضیح میدوم دخ.

بعدش حرفشو خورد و نگفت

ملکه:- دوستان ؟ دوستان!

همه ساکت شدن و نگاهشون به سمت ملکه برگشت .

ملکه:- خب همینطور که میدونین این یه جشن غیر منتظرست دلیلشم

یکم مکث کرد با حرفی که زد گردنمو ۱۸۰ درجه چرخوندم طوری که صدای شکستن مهره

های گردنمو شنیدم با بهت به ملکه نگاه میکردم

چطور ممکنه؟

سایه

من:- فردا جلوی همه ی اونو توی قفس شیرا میندازین فهمیدین!

از عصبانیت داشتتم منفجر میشدم چطوری اون دختر غیب شد؟

دنیل:- عزیزم حرص نخور پوستت خراب میشه ها ؟

من:- مسخرم میکنی ؟

دنیل:- من؟چنین جسارتی نمیکنم مادمازل اومماچ

من:- اه ول کن تفی شدم

دنیل:- که تفی شدی اره

من:- اوه اوه

تا اینو گفتم دنبالم کرد هر دو توی باغ میدویدیم و میخندیدیم

ولی کی از درونم خبر داره!!؟

المیرا

تموم راه رو اشک میریختم اصلا چرا دارم دنبال اون میرم ؟

واقعا چرا؟

ارسام:- اه بسه دیگه چقدر گریه میکنی ؟

من:- چون ...هق...ارشام...هق...به خاطر...هق...من مرد

ارسام :- ببین اگه بازم بخوای گریه کنی تو رم میفرستم پیش اون

با ترس بهش نگاه کردم

یکم که جلوتر رفت یه فکری تو ذهنم جرقه زد یه چوب از رو زمین برمیدارم و محکم

میزنم توی سرش طوری که فریادش کل جنگلو لرزوند

چوب رو میندازم و تا جایی که میتونم میدوم و از اونجا دور میشم

نیوشا

ملکه:- دلیلشم دخترم نیوشاست

جمع تو سکوت عجیبی فرو میره

دیگه طاقت اونجا موندن رو نداشتم از اونجا میزنم بیرون و به صدا زدناى ملکه

توجهی نمیکنم اینقدر میدوم که به یه جنگل میرسم

دیگه شب شده بود و از صبح هیچی نخورده بودم

بغض کردم! چطور باور میکردم!

مادرم ملکه ست؟ اونم ملکه خوناشام ها

چرا منو ول کرد؟ چرا حتی پیارم دنبال نگشت!

این چرا ها توی ذهنم سرم رو به درد آورد طوری که جیغی از سر دردم زدم

اینقدر جیغ زدم که گلوم درد گرفت و به سرفه افتادم

خیسی رو روی صورتم حس کردم به اسمون نگاه کرد بارون میومد

من:-اره تو هم درد منو داری؟ نه! پس چرا داری میباری! هان؟

دلم واسه خودم میسوخت

اب بارون کامل خیسم کرده بود طوری که از سرما به خودم میلرزیدم

پاهام دیگه نا نداشت واسه همین روی زمین نشستم و سرمو به یه درخت تکیه دادم

با سر و صدایی چشممو باز کردم

سریع رفتم پشت یه درخت قایم شدم

سوار نظام بودن با ارم اتش

مامان جونم همیشه میگفت « دخترم هر جا سوار نظام ، پیاده و... با ارم اتش دیدی از

اونها دوری کن اونها اهریمنی هستن » با به یاد آوردن این خاطره به خودم لرزیدم

و تا اومدم فرار کنم پام روی یک تیکه چوب خشک رفت و توجه اون سوار نظام ها به

من جلب شد

نیوشا

از ترس نمیدونستم چیکار بکنم تنها راه دویدن بود

اونها هم به این حرکتیم واکنش نشون دادن و افتادن دنبالم

به خاطر خیس بودن لباس و هم پفی بودنش سرعت من کم شده بود

یکم که گذشت احساس کردم دیگه اونا دنبالم نیستند پشتمو نگاه کردم هیچکس

نبود ایستادم یکم دور و ورمو نگاه کردم که چشم خورد به تیری که مستقیم

داشت به سمتم میومد

دانای کل

نیوشا از ترس بر جای خود میخکوب شده بود حتی ذره ای تکان نخورد فکر کرد دیگر اخر

کار است چشمانش را بست اما

بعد مدتی چشمانش را باز کرد او چه میدید !

ملکه یا همان مادرش که به تازگی او را یافته بود سپر او شده و تیر در سینه مادرش

فرو رفته

نمیدانست گریه کند

یا عصبانی باشد یا بترسد

از شوک این اتفاقات داشت دیوانه میشد

نیوشا

من:- ما...مان ؟

( تو که دوسش نداشتی ؟ حالا چی شد؟ مامان صداهش میکنی ؟ )

نمیدونم... نمیدونم

به یکی از اون سربازا نگاه کردم میخواست یه تیر دیگه پرتاب کنه؛ به ما...ملکه

نگاه کردم بیهوش بود خدایا حالا چیکار کنم ؟

به سوار نظام نگاه کردم داشت میومد طرفم تو دلم گفتم خدا کنه اسباشون رم کنه

یکم که گذشت اسباشون رم کرد و همشون افتادن o\_0

اون یکی هم تتونست تیر پرتاب کنه

منم از فرصت استفاده کردم و ملکه رو گذاشتم روی کولم و راه فرار رو در

پیش گرفتم

اخجون در رفتم

ولی این خوشحالی همیشگی نبود

من گم شدم حالا از کدوم طرف برم ؟

ملکه خونریزی داره .

پایین لباسمو پاره کردم و تیرو در اوردم چون بیهوش شده بود کارم راحت بود حداقل

درد نمیکشید

تیکه لباسمو روی زخمش بستم تا خونریزی نکنه

باید دنبال یه گیاه دارویی بگردم تا زخمش عفونت نکنه حالا از کجا گیاه پیدا کنم

تا جایی که چشم کار میکنه درخته ... فقط درخت

سایه

سرباز :- بانو!سوار نظام هامون اون دختر و پیدا کردن ولی نمیدونیم چی شد

که اسبای همشون رم کرد و اون دخترم به همراه ملکه خوناشاما فرار کرد

سیخ سر جام وایسادم زیر لب زمزمه کردم ملکه خوناشاما

من:- زود اسبمو حاضر کن

بعدش رفتم پیش گوی جادویییم ...

من:- ای گوی جادویی نیوشا کجاست ؟

گوی به رنگ ابی در اومد و تصویر نیوشا که توی جنگل ...

جنگل سبز پیدات کردم موش کوچولو

بعد از یک ساعت رسیدم به جایی که نیوشا بود از دور دیدمش

من:- نیوشا؟

نیوشا:- سا... سایه!

از اسبم اومدم پایین و بغلش کردم

من:- بیا بریم من این جنگلو مثل کف دستم میشناسم کمکت میکنم

نیوشا:- باشه .

نوچ نوچ موش کوچولو دیگه توی چنگمی !

نیوشا

داشتیم با اسب سایه از اون جنگل میرفتیم

ولی صبر کن

سایه از کجا فهمید ما کجاییم ؟

چطوری میدونست به کمک احتیاج داریم؟

به لباسش نگاه کردم !

ارم... ارم آتش

نیوشا

تا خواستم حرفی بزنم سایه برگشت و یه سوزن رو توی کتفم فرو کرد

من:- اخ

چشام کم کم داشت سیاهی میرفت و ...

با احساس بر خورد نور یه صورتم بیدار شدم .

من توی قفس بودم

به دور و وره نگاه کردم پر از ادم بود ! با صدایی به بغل دستم نگاه کردم یه قفس

درست کنار قفسم بود

ولی توی اون شیر بود

با صدایی سرمو برگردوندم

سایه:- تعجب کردی مگه نه ؟

من:- پس تو به من دروغ گفته بودی همشونو !

سایه:- اوه نه من همه چیرو بغیر از یه چیز دروغ گفتم

من:- چی ؟

سایه:- من یه پری ام !

من:- هه تو ؟ پری ؟ خنده داره !

سایه:- خیلی دوست داری همه چیو بفهمی ؟ باشه میگم ...

حدود بیست سال پیش من هیجده سالم بود توی سرزمین پریان بودم

یه روز من رفتم نزدیک مرز که یه پسر و دیدم

ولی اون پسر از شیاطین بود !

من عاشقش شدم ولی انجمن پریان وقتی اینو فهمیدن منو به جنگل تنباهی

تبعید کردن ! و چون به نظر اونا خانوادم منو خوب تربیت نکردن اونا رو به

جزیره ای دور افتاده تبعید کرد!

چرا؟ چون قانون اونا بود که ما نباید عاشق کسی غیر از همجنس خودمون بشیم

اینا به کنار وقتی برگشتم که خبری از امیر همونی که عاشقش بودم بگیرم

گفتن اعدامش کردن

هه منم از هرچی پریه کینه به دل گرفتم

بعد از اون میدونی چیکار کردم همه ی اسرار جنگیشونو دزدیدم و رفتم توی یه

کوهستان اونجا به یه پیرزن برخوردیم اون جادوگری رو به طوری ماهرانه یادم داد

که دیگه هیچ کس جلو دارم نبود

اره من اون جادوگری بودم که باعث نابودی همه اون ها بودم

من:- حالا چرا سرزمین های دیگه رو نابود کردی !؟

سایه:- چون دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم

و با پیشنهادهای که شیاطین به من دادن نتونستم رد کنم

من:- خانوادت چی ؟

سایه:- خانوادم ؟ اونا موقع برگشت کشتیشون غرق میشه و ...

من:- مامانم کجاست؟

سایه:- اوه ملکه رو میگی ؟ فکر کنم دیگه انداخته باشنش توی دریا بزار ساعتو

نگاه کنم

ام یک ساعتی میگذره!

من:- چ...چی ؟

مامانم ! انداختنش توی دریا!

سایه:- اوه تازه یه خبر دیگه دوستت اسمش چی بود اها ارتین اونم قراره توی

قفسی که کنارته بیوفته و جلوی چشمت تیکه تیکه شدنشو ببینی

نه نه دیگه نمیخوام اونم از دست بدم ...

من:- نه خواهش میکنم این کارو نکن ...سایه

سایه:- بهتره به جای خواهش از این صحنه رو به رو لذت ببری !

به قفس شیرا نگاه کرد ارتین جلوی در بود ؛ دستاشو بسته بودن .

من:- ارتین!

ارتین:- نیوشا !؟

سایه:- بندازینش توی قفس !

من:- نه این کارو نکن ...

دانای کل

نیوشا از گریه چانه اش میلرزید و التماس میکرد ولی مگه دل به ان سنگی

سایه نرم میشد



و در آخر ارتین در قفس شیر ها پرت شد و شیر های گرسنه با دیدن چنین لقمه ای

چشمانشان برق زد ...

نیوشا جیغی همراه با گریه از درماندگی خود کشید و سعی میکرد از قفس بیرون برود

و نگذارد دوستش لقمه ان شیر ها شود !

ولی ایا موفق میشود ؟

المیرا

وقتی ایستادم که متوجه شدم به همون کلبه ای که توش ارشام کشته شده بود

اومدم با ترس و لرز رفتم داخل کلبه ولی...

ارشام اونجا نبود o\_0

با قرار گرفتن دستی روی شونم اروم به عقب برگشتم ارشام بود

من:- جیغ

ارشام:- جییغ

من:- تو چرا داری حالا جیغ میکشی!

ارشام:- چون فکر کردم هیولا دیدی

من:- ولی تو که ...

ارشام:- مرده بودم؟

من:- اره!

ارشام:- تو منو زنده کردی حتی اینو نمیدونی؟

من:- چطوری ؟

ارشام:- به جای زخمم نگاه کن کامل خوب شده ،هیچ اثری ازش نیست

یه نگاه به جایی که تیر خورده بود کردم انگار اصلا تیر نخورده بود

ارشام:- هنوز نفهمیدی ؟ تو قدرت اینو داری که هرچیز مرده رو زنده کنی !

من:- این خوبه؟

ارشام:- اگه در راه خوبی استفاده بشه

من:- اگه نشه؟

ارشام:- ببین تو میتونی مرده های توی قبرم زنده کنی و اگه این قدرت دست ادم بدی

بیوفته کل دنیا رو نابود میکنه مثل ارسام

المیرا

میشه از اینجا بریم

ارشام:- اره

بعد باشیظنت نگام کرد و گفت:- تو به خاطر من گریه کردی؟

من:- کی من؟ نه

ارشام:- اره از چشمای پف کرده و قرمزت معلومه اصلا گریه نکردی

من:- یعنی اینقدر چشم تابلوهه؟

ارشام:- یه چیزی فرا تر از اون

سری تکون دادمو همراه اون از کلبه بیرون رفتیم ...

من:- اه خسته شدم پس کی میرسیم؟

ارشام:- یه نیم ساعت دیگه .

من:- اِههههه من خسته شدم دو ساعته داریم راه میریم من همینجا میشینم .

اخیش والا مردم اینقدر راه رفتن

ارشام نگاهی به من که رو زمین نشسته بودم کرد و گفت:- من میرما نمیای؟

من : من تا یک ساعت دیگه عمرا بتونم راه برم

ارشام انگار کلافه باشه اومد منو بزور بلند کرد و دنبال خودش کشید منم انتظار نداشتم

واسه همین پام پیچ خورد

من: اخ ، اخه گوریل این چه وضع رفتار با یه خانوم متشخصه ببین پام پیچ خورد

دیگه اصلا نمیتونم راه برم

با کاری که کرد چشمم گرد شد

دانای کل

ولی ایا موفق میشود ؟

در این بین یکی از شیر ها نگاهش به نیوشا میوفتد انگار اشنایی دیده باشد

و به یاد میاورد

اری این ان دختر ...

با صدای فریاد دختر نگاهش را از او میگیرد و به ان کسی که بخاطرش ان طور

التماس میکند نگاه کرد باید کمکش میکرد ...

ناگاه همه متعجب به شیری که جلوی بقیه را گرفته تا نگذارد اسیبی به ان پسر

برسد ! بقیه شیر ها عصبانی میشوند و جنگی خونین راه میوفتد و اما چه کسی

برنده است ؟

ارتین به شیری نگاه میکند که ناجی اش بود ولی حال بر روی زمین افتاده و بیهوش

است !

دیگر چه کسی میخواهد او را نجات دهد .

با پریدن شیری بر روی ارتین ؛ نیوشا چنان جیغی میکشد که حتی ادمایی که در ان جا

حضور داشتند گوش هایشان را گرفتند و شیر ها همه مثل مسخ شده ها به ان دختر

نگاه میکردند حال دلیل کمک ان شیر را میفهمند ...

چرا که او دختر ملکه ست ...

المیرا

با کاری که کرد چشمم گرد شد

لابد فکر میکنم اومد منو رو دستاش بلند کرد و تو چشم زل زد و رماتیک بازی

در آورد ولی ...

اشتباهه ای بوق منو گذاشت و رفت

یه نیم ساعتی گذشت دیدم اقا قصد اومدن نداره تا اینکه یه درشکه رو دیدم

که ارشام هم داخلش بود

ارشام سرشو از پنجره آورد بیرون و گفت:- سوار نمیشی؟

من:- چرا چرا اومدم

اخیش صندلیش چقدر نرمه وای چقدر خوراکی خوشمزه اینجاست منم

مثل قحطی زده ها به غذا ها حمله کردم و به طرز فجیعی در حال خوردنشون

بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو بالا آوردم ولی ارشام نبود از

پنجره بیرون نگاه کردم احساس کردم یه چیزی از بین درختا رد شد ...

چشمامو مالیدمو دوباره نگاه کردم حتما خیالاتی شدم وقتی سرمو برگردوندم

با قیافه قرمز شده ارشام مواجه شدم

من:- راحت باش

تا اینو گفتم پقی زد زیر خنده و یه دستمال و اینه از جیبش در آورد

ارشام:- بگیر خخخ صورتتو خخخ پاک خخخ کن

اینه رو از دستش گرفتمو خودمو نگاه کردم تصور کنین یه لباس عروس

که همه پاره پوره و چروکیده و گلی شده باشه مو هامم مثل جنگلیا و ارایش

صورتتم ریخته باشه با چشمای پف کرده و دور دهنم غذا باشه

پس این مارمولک به قیافه من میخندید

نیوشا

بعد از اون جیغ بنفشه شیرا مثل گربه های ملوس و مامانی نشستن و به ارتین

حمله نکردن با به یاد آوردن اینکه اونا مادرمو انداختن توی اب

اتیشی شدم حس کردم دستام دارن میسوزن به دستام نگاه کردم داشت میله

رو ذوب میکرد خب اینم راه فرار سعی کردم به چیز هایی فکر کنم

که منو عصبانی میکنه شاید دوباره اون میله ها ذوب بشه و شد

سابه:- بی مصرفا بگیرینش

یا خدا به اندازه ای ذوب شده بود که بتونم در برم

از قفس اومدم بیرون پریدم بین جمعیت که حواسشون نبود

اخ دارم له میشم! چقدر اینا چاقن

با صدای شپیور مردم متفرق شدن یا خدا الان منو پیدا میکنن چیکار کنم

چشمم خورد به یه مرغ داری که یه کیلومتر اونورتر بود حالا چجوری از اینجا

اونو دیدم خدا داندبا دیدن سوار نظام با سرعت باور نکردنی خودمو به

مرغداری رسوندم و پریدم توش اه اینجا چقدر بو میده مجبورم تا شب

تحمل کنم

فکر کنم حدود چهار پنج ساعتی اون تو بودم دیگه داشتم خفه میشدم یواشکی

بیرونو نگاه کردم خورشید غروب کرده بود از اونجا اروم و بدون سر و صدا بیرون  
اومدم

حالا از کجا ارتین رو پیدا کنم

نا امید به دور و ورم نگاه کردم که یه کبوتر رو دیدم بر و بر منو نگاه میکرد

من:- چیه خوشگل ندیدی؟

کبوتر :- زشت ندیده بودم که دیدم

من:- تو حرف میزنی؟

کبوتر:- تو زبون منو میفهمی

من:- فعلا که اره

کبوتر:- اما چجوری

من:- نمیدونم ول کن خودم ذهنم مشغوله بیشتر از این مشغولش کردی

با صدای قار و قور شکم یه تیکه شیرینی که از اون موقع مونده بود توی جیبم

در اوردم تا خواستم بزارم دهنم سنگینی نگاهي رو حس کردم دیدم کیوتره

تا دیدم به شیرینی بینوای من چجوری زل زده و با نگاهش داره اونو قورت

یه تیکه جدا کردم و گذاشتم کف دستم و به سمتش گرفتم

کیوتر جان بدون حرف اونو گرفت و رفت قدیما تشکر هم وجود داشت

داشتم فکر میکردم چجوری برم ارتین رو نجات بدم اصلا ارتین کجاست ؟

تو همین فکر بودم که دوباره همون کیوتره اومد

من:- بله ؟

کیوتر:- تو چرا همش تو فکری ؟

من:- اگه یه چیزی بخوام انجام میدی؟

کیوتر:- بستگی داره چی باشه

من:- میتونی بری ببینی زندان اینجا کجاست

کیوتر:- راهشو بلدم خب بگو میخوای چیکار؟

من:- میخوام دوستمو نجات بدم

کیوتر:- یه فکری دارم ولی واست خرج داره

من:- چی مثلا

کیوتر:- از همون شیرینی های خوشمزه میخوام ولی یکی نه ها یه عالمه به اندازه ای که

برای کل خانوادم بس کنه

من:- خانوادت چند نفرن؟

کیوتر:- اوم حدود دویست نفر

من:- مگه چند تا بچه داری تو

کبوتر :- اون افکار منحرفت رو بزنی کنار ما کلا کبوتر با هم میشیم دویست نفر  
یه اهانی گفتم و نقشمو واسش گفتم.

نیوشا

به جسی ( کبوتره ) علامت میدم طنابرو میبره اون ور دیوار و به یه چیز محکم  
میبنده... منم از طناب بزور میرم بالا و میرسم سر دیوار اون گیاهای بیهوشی  
که جسی برام از جنگل آورده بود را توی دستم نگه میدارم و نگاهی به دور و

اطراف میندازم چشمم میخوره به دیگ غذا خودشه

گیاه رو به پای جسی میبندم .

من :- بین این گیاهو بنداز توی اون دیگ خب !

جسی هم بدون حرف گیاهو داخل دیگ گذاشون میندازه وای باید مخلوطش کنم  
اه فکر اینجاشو نکرده بودم یه نگاه به ارتفاع دیوار میندازم قطعاً پام میشکنه  
با دستام سر دیوار رو میگیرم و خودمو اویزون میکنم تا حداقل ارتفاعش کم  
بشه و بعد میپریم .

مرد :- صدای چی بود!

یا خدا کجا قائم بشم مجبورم بزنی سرش و با ملاقه میزنم تو سرش

بعدم غذا رو مخلوط میکنم و یه جا قائم میشم بعد از یک ساعت کل نگیانها

خواب الود بودن و بیهوش بدو بدو رفتم توی زندان و به زندان بان نگاه کردم

بیهوش بود عالی شد دسته کلیدشو از جیبش در میارم و دنبال سلولی

میگردم که حضرت اقا توش باشه و بالاخره بعد از تلاش فراوان پیداش میکنم

اینجا رو حضرت اقا گرفته خوابیده درو با کلید باز میکنم و میرم داخل و با پام  
یدونه میزنم تو کمرش

ارتین :- ایییی این دیگه کدوم خریره

اون به من گفت خر

من:- هوی جلبک خر خودتی در ضمن اون هیكلتو تكون بده وگرنه نمیتونی از اینجا بری

بیرون بعدم زیر لب گفتم میمون .

ارتین:- شنیدما

من:- منم گفتم بشنوی

بعدم از سلولش بیرون رفتم و راهمو به سمت خروجی كج كردم ...

اونم مثل بچه اردكا دنبالم اومد

ارتین:- میگم چجوری اینهمه خیالت راحتہ ؟ نمیترسی یکی ببینتمون

من:- همشون بیهوشن .

ارتین:- ساعت چنده؟

من:- اوم فكر كنم نه .

ارتین:- خب الان شیفت ها عوض میشه و نگهبانای جدید میان

نمنه سیخ سر جام وایستادم و با كف دستم یدونه محكم زدم پس گردن ارتین.

ارتین:- چرا میزنی ؟

من:- چرا زود تر نگفتی میمون بدو الان دیگه باید متوجه ما شده باشن انگل

بعد این حرفم یه چیزی مثل اژیر به صدا در میاد ولی اون به خاطر فرار ما نبود...

با چیزی كه دیدم فكم چسبید به اسفالت

یه سری مرد سیاه پوش و سمیر اومده بودن و داشتن با اونا میجنگیدن

من:- سمیر !

ارتین:- سمیر!

به حرف و پوزخند ارتین توجه نکردم و واسه سمیر دست تكون دادم یعنی ما

اینجاییم

سمیر:- بدویین بایداز اینا بریم .

من:- چجوو...



هنوز حرفمو کامل نزنده بودم که یه چیزی منو بغل کرد و عین جت میدوید

دیگه داشتم بالا میاوردم که ایستاد | اینکه سمیر خودمونه

به دور و وره نگاه کردم اون مردای سیاه پوش هم بودن و ارتین

یکم که گذشت متوجه شدم توی همون شهریم

یک هفته بعد

بعد از برگزار کردن مراسم عزاداری به خاطر مادرم منم تاج گذاری کردم ارتین هم ...

چون خیلی اذیت شده بود به دستور من یه اسب بالدار بهش دادن و اونم اسب رو رام کرد

و رفت .

املا دوست نداشتم بره ولی چیکار میتونستم بکنم اون مال این دنیا نبود اگه بیشتر

میموند جونش توی خطر میوفتاد ولی هنوز نتونستم از المیرا خبری بگیرم شاید

نه نه زبوتو گاز بگیر نیوشا امروز قرار بود با فرمانروا های سرزمین دیگه دیداری

داشته باشم و با اون ها متحد بشیم تا به این جنگ چندین ساله خاتمه بدیم

همه چی خیلی سریع گذشت

خیلی سریع !

نیوشا

لباسمو میپوشم و به اتاق کنفرانس میرم

روی صندلیم میشینم و به سمیر اشاره میکنم .

در باز میشه و اولین نفر ملکه کنترل عناصر وارد میشه بعد اون پادشاه گرگینه ها

و ملکه پریان و یه مرد که همراه

زیر لب زمزمه میکنم المیرا

المیرا

یک هفته از اون ماجرا میگذره .

من یکم رابطم با ارشام بهتر شده حداقل دیگه بهم نمیپریم

لباس پفی صورتیمو میپوشم و به سالن اصلی میرم ( الان لابد میگین چرا من فرار نمیکنم و اینا

دلیلش اینه که اگه از قصر برم بیرون جونم توی خطر میوفته و اینکه اون ارشام مارمولک

یه جادویی کرده که از قصر نمیتونم برم بیرون ) چشمم به ارشام میوفته ؛ یعنی واسه

چی گفته اماده بشم

من:- ارشام ؟

ارشام :- بله

من:- چرا گفتی حاضر بشم

ارشام:- میفهمی !

بعدم دستمو گرفت و برد بیرون و سوار کالاسکه کرد .

تو راه به این فکر میکردم که نیوشا الان چطوره ؟ چیکار میکنه! دلم واسش تنگ شده بود

واسه خل بازیاش اذیت کردنش ،یه قطره اشک از چشمم پایین میاد سریع بادستم

پاکش میکنم .

ارشام

به دختر رو به روم نگاه میکنم توی اون لباس صورتی شبیه دختر بچه ها شده مخصوصا

الان که لبو لوپش اویزونه دستمو جلو صورتش تکون میدم ولی انگار اصلا توی این

دنیا نیست روی صورتش زوم میکنم .

یه قطره اشک از چشمش میوفته ولی سریع پاکش میکنم و نگاهی به من که روش زوم

کردم میکنم و یه لبخند میزنه و روشو اونور میکنه .

د لعنتی چرا لبخند میزنی نمیگی این دل بی صاحب بی قرار تر میشه .

المیرا

بعد از پیاده شدن به قصر رو به روم نگاه میکنم ترسناک و در عین حال زیبا

ارشام دستشو جلو میاره منم دستشو میگیرم و با هم میریم داخل جلوی یه در ایست میکنه بعد چند نفر میان یکی یه پسر بود که لباس عجیبی داشت، به نفر بعدی نگاه کردم دختر بود و بال داشت بعدی انگار یه دختر عادی بود ولی با کاری که کرد چشمم گرد شد با دستش خاک و گرفت و مثل صندلی درست کرد و روش نشست بعد از چند دقیقه در باز شد و ما نفر اخر از همه بودیم که به داخل میرفتیم نگاهم روی کسی که روی صندلی سلطنتی بود میخ شد و سر جام و ایستادم .

زیر لب گفتم :- نیوشا

نیوشا

بدون توجه به بقیه از جایگاهم پایین اومدم و به سمت المیرا رفتم و محکم اونو بغل کردم یکم بعد اونم مثل من محکم بغلم کرد از بغلش اومدم بیرون و صورتشو توی دستم گرفتم .

من :- خوبی ؟ تا الان کجا بودی نمیگی من مردم و زنده شدم؟

المیرا :- من چیکار کنم راستی قضیه چیه؟ این لباسا ؟

من :- تو هم به من یه توضیح بدهکاری !

بعدم با سر به پسر بغل دستش اشاره کردم

من :- خب بریم سر جلسه

نیوشا

روی صندلیم میشنم و میگم :- لطفا خودتون رو معرفی کنید .

اول از همه یه پسر میگه :- من ارتام هستم پادشاه گرگینه ها .

بعد از اون یه دختر بلند میشه و میگه :- سارینا ملکه کنترل عناصر .

بعد اون یه دختر دیگه بلند میشه و میگه :- آوا ملکه پریان بالدار و دریایی .

نگاهم رو روی مردی که با المیرا اومده بود میچرخونم ...

بلند میشه و میگه :- ارشام پادشاه جنگجویان مخفی .

منم بلند میشم و میگم :- نیوشا ملکه خوناشام ها .

دانای کل

ناگاه در باز میشود و پیر مردی وارد میشود و میگوید: من را یادتان رفت

نگاه همه متعجب میشود پیر مرد لبخندی مرموز و در عین حال مهربان میزند

پیر مرد:- اریک پادشاه جادو گری .

ناگاه آوا ( ملکه پریان ) با عصبانیت از جایش بلند میشود و میگوید:- این امکان

نداره من با یه جادوگر عهد و پیمان ببندم یادتون رفته توی جنگ قبلی همین اینها

باعث نابودی ما شدن .

بقیه حاضرین بجز نیوشا و ارشام تایید میکنند.

پیر مرد :- ولی با چیزی که بگم نظرتون عوض میشه

پیر مرد:- من بازمانده...

ناگاه سکوت میکند و نگاهش روی نیوشا میخ میشود زیر لب میگوید :- این امکان نداره...

نیوشا

احساس کردم اون پیر مرده داره منو نگاه میکنه بهش نگاه کردم چون گوشای

تیزی داشتم شنیدم گفت :- این امکان نداره .

من:- چی امکان نداره؟

بعدم به پیر مرد اشاره کردم

پیر مرد :- ارشام

ارشام:- بله!

پیر مرد:- تو مطمئنی؟

ارشام:- اره

من:- نگفتی؟ اقای اریک .

اریک: خب طبق شواهد من بازمانده سلطنت ابشار رو پیدا کردم

همه بعد شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدن و با شوق بیشتری به حرف اریک گوش کردن.

اریک:- ولی یه مشکلی هست !

اوا:- چه مشکلی اقای اریک؟

بعدم نگاه مضطرب شو به اریک دوخت .

دانای کل

همه به دهان اریک چشم دوخته بودن .

اریک:- خب ... بازمانده کسی نیست جز

نفس های همه در سینه شان حبس شده بود

اریک:- جز المیرا ... ولی

سارینا:- اه بگین دیگه ولی چی ؟

اریک:- یک نفر دیگه هم هست که شک دارم اون هم بازمانده باشه

سارینا:- ولی این امکان نداره بازمانده یک نفره

دانای کل

اریک :- منم به همین فکر میکنم این امکان نداره .

ارتام:- نفر دوم کیه؟

اریک :- خانوم نیوشا ملکه خوناشام ها .

نیوشا

با اون حرفش چشمم از حدقه زد بیرون o\_0

من ! بازمانده؟ سلطنت ابشار

من:- ولی چطوری من که خوناشام هستم

اریک:- پس این شباهت شما به پادشاه ابشار و اون برقی چشمتون چی ؟

من:- کدوم برق ؟

اریک:- من یه جادوگرم میتونم حس کنم که یه جادویی قیافه اصلی تونو تغییر

داده من الان قیافه فعلی تونو نمیبینم قیافه اصلی تونو میبینم .

میشه قیافه اصلیمو واسم بیاری ؟ میخوام ببینم .

اریک :- بسیار خب .

چشممو بستم وقتی باز کردم احساس کردم همه با تعجب نگاه میکنم یه اینه کوچیک

از توی کیف دستپیم در آوردم و خودمو نگاه کردم خدای من این کیه

موهام ابی شده بود قیافم به کل تغییر کرده بود

اریک:- تنها راه فهمیدن اینکه کدوم از اونها بازمانده ی اصلی گشتن توی خاثراتشونه .

یهو اوا منفجر شد :- چی داری میگی ؟ این کار خیلی خطرناکی حتی ممکنه جونشونو

از دست بدن یا فراموشی بگیرن و هرگز حافظشونو بدست نیارن!

با شنیدن این حرف اب دهنمو به زور قورت دادم و با ترس به اریک نگاه کردم .

نیوشا

من:- چه فرقی داره که کی بازمانده باشه .

اریک:- چون ما باید زود تر از شیاطین اون قصر رو پیدا کنیم فکر میکنی چرا

مخفیش کردن تا دست اونا نیوفته ؟ به خاطر اینکه وقتی اولین کسی که پای

خودشو توی اون قصر بزاره تمام جادوهای مخفی مال اون میشن و اون قدرتمند

ترین فرد توی تمام سرزمین ها میشه

من:- اما چرا؟

اریک:- چون کسانی مثل ملکه و پادشاه و کسایی که قدرت های زیادی داشتن

اون قدرت ها رو توی یه گوی درون قصر گذاشتن و اون قصر و مخفی کردن

تا دست شیاطین به اون قدرت ها نرسه

سری تکون دادمو و گفتم:- اون قدرت میتونه توی جنگ به ما کمکی بکنه ؟

اریک :- معلومه وقتی کسی از ما اون قدرت رو داشته باشه دیگه اصلا جنگی

بین ما و شیاطین شکل نمیگیره چون خود به خود ما برنده ایم ولی اگه اون

قدرت دست اونها بیوفته تضمینی نمیکنم کسی زنده بمونه

بعد این حرف رنگ همه پرید ...

من:- من امادم میتونی خاطراتمو بگردی

اریک: باید توی فضای باز باشیم بیاین توی باغ!

بعدهم غیب شد نفس عمیقی کشیدم و به المیرا نگاه کرد اونم مثل من رنگش پریده

بود

همه بلند شده بودن تا با هم به باغ بریم که دوباره ظاهر شد و گفت :- فقط ملکه نیوشاییاد

بقیه از دور تماشا کنین

دانای کل

نیوشا و اریک رو به روی آتش نشسته و اریک ورد هایی زیر لب زمزمه میکند

و روی آتش ذغال می اندازد و پس از داغ شدن ذغال ها را درون دیگی از بخ

می اندازد و بخار همه جا را میگیرد طوری که چشم ،چشم را نمیبیند .

از ان طرف جاسوسان ملکه شیاطین به او هر چه در قصر خوناشاما گذشته است

خبر میدهند

لبخندی شیطانی میزند و میگوید:- ادوارد رو بیارین ..

ادوارد:- کاری داشتین بانو ؟

ملکه لبخندی شیطانی بر روی صورتش شکل میگیرد و میگوید :- مقدمات روح

گیری رو آغاز کن

از ان طرف وقتی بخار تمام میشود نیوشا بی حال بر زمین افتاده .

اریک او را معاینه میکند

ناگاه رنگش میبرد و بلند میگوید:-- فاجعه ! فاجعه ! قرار نبود اینجوری بشه !

همه هراسان به باغ می آیند و المیرا میگوید:-- چی شده؟

اریک:-- روحش رفته!

المیرا:-- یعنی چی ؟

اریک:-- یکی روحشو زندانی کرده و نمیزاره به گذشته بره اگه تا بیست و چهار

ساعت دیگه بر نگرده جسمش از بین میره و دیگه هیچ وقت نمیتونه برگرده ...

ایا نیوشا بر میگردد ؟

چه اتفاقی برای او خواهد افتاد ؟

پایان جلد اول

24/12/1395

ساعت 20:25

امید وارم خوشتون اومده باشه اگه اشکالاتی داشت به بزرگی خودتون بخشین اخی

اولین رمانمه جلد دوم به اسم جویندگان قصر مخفی هست

برای خوندن جلد دوم به لینک زیر مراجعه نمایید .